

قدمی

در کوچه های آشنا

نوشتهء مشعل حریر

شناسنامه:

نام کتاب: قدمی در کوچه های آشنا
نوشته: مشعل حریر
طرح روی جلد: عمر صلاح
زمان چاپ: زمستان 1385، فبروی 2007
شمارگان: 200 جلد
کود خصوصی: 4.701565.001

همکار صفحه آرایی و چاپ:



نهاد نشراتی "شاهمامه"

www.shahmoama.persianblog.com

shahmoama@yahoo.com

تلفون: 31 (0) 641375638

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است.

مقدمه

این کتاب که بهترین و زیباترین لحظات زندگی و لحظه های درد زندگی و عمیق ترین و پاک ترین احساسم در آن نهفته است، اهدا به آن سرزمینی مقدسیست که جاودانه دوستش دارم، عشق اش درتار و پود وجود و روح تنیده است و محبت اش به مثابه یک عبادت است برای من.

سرزمینی که نخستین بار چشمانم را در آن کشوده ام، نخستین بار با دیدن دنیای نو در آن گریسته ام و با دیدن چهره پر عطوفت مادر لبخند زده ام.

سرزمینی که پناهش اولین نشست گاهم بوده و زمین پاکش مأمن چارغوکم و دیوارهایش که تهداب و بنیاد آن دردل خاکش نهاده شده بود، تکیه گاه اولین قدم هایم.

سرزمینی که درکوچه های آن بازی نموده و درس دوستی و همنوایی را آموخته بودم، نخستین بار در آن گام به مکتب گذاشته بودم، به مکتب که کانون علم و معرفت است و آنجا درکنار کسب علم، درس مهر و محبت، درس وطنپرستی، درس وفاداری و فداکاری، درس صداقت و راستی... را فرا گرفته بودم.

سرزمینی که هوایش برای وجودم نفس و برای روحم طراوت و تازگی بخشید. طلوع آفتاب قشنگ و درخشانش که برای من بی غروب است، هدیه کرد حرارت و احساس گرمای مطبوع را و در زیر آسمان چراغان، پرستاره و مهتابی اش خواب های رویایی، قشنگ و عاشقانه نو جوانی را دیده ام.

سرزمینی که در هنگام درد همدم و مؤنس بود و در وقت خوشی ها مظهر و الهام دهنده آرزوها و تمنا هایم.

سرزمینی که وقتی به آن می اندیشم، تمام لحظه های پررنگ و زیبای زندگی پیش چشمانم قد علم میکند و یاد او عالمی دارد، عالم مافوق رویاها.

سرزمینی که با آن رشته زیبا و ناگسستی ای دارم و آرزو دارم که وقتی با ابدیت می پیوندم، دوباره در همان دیار باشم و سرم را به بالین همان خاک که مادر وطنم است بگذارم و جاودانه در آغوشش به خواب روم.

.....

از صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. چشمانم سنگین بود. دلم نمی خواست از بستر گرم و ملایم برخیزم. میخواستم در لحاف خودرا بپیچم و دوباره به یک خواب عمیق و شیرین فروروم. با بی میلی در جایم نشستم. با وجودیکه خستگی بر تمام بدنم مستولی بود؛ زیرا از دوشب قبل درست نخوابیده بودم. با آنهم بلند شدم، کنار پنجره رفتم پنجره را کشودم. هوای نهایت گوارا و ملایمی بود؛ انگار قدرت بعد از مدت طولانی بر طبیعت هالند مهربان شده بود.

آسمان آبی و صاف که چند قطعه ابر به سپیدی برف به فاصله های دور و نزدیک به اینطرف و آنطرف میسریدند. در آسمان آبی و درخشان چند پارچه ابر حریر مانند بسیار زیبا به نظر میرسید؛ مثل آنکه شگوفه های آلبالو را با هم دسته کرده و درپهنه فضا رها نموده اند.

سرم را از پنجره بیرون کشیدم به آسمان نگاه کردم آنقدر میدرخشید که چشمها را خیره میکرد. به زمین نگاه کردم، همه جا ترومناک بود از باران که شب قبل باریده و همه طبیعت را شسته بود.

درختان، سبزه ها و گل ها از صفایی و تازگی برق میزدند. از حویلی همسایه ما گل های رنگارنگ به نظر میرسید، گل های که صرف طراوت و تازگی داشت اما عطری از آن به مشام نمیرسید.

نفس عمیق کشیدم که شاید عطرگلی و یا خوشبوی بوته های جنگلی به مشام برسد، ولی جزبوی نم و باران چیزی حس نمیشد. در آنجا در این فصل سال وقتی باران میبارید، بوی عطر گلها، بوی بوته های جنگلی، خوشبوی گلهای وحشی و عطر خاک را به ارمغان می آورد.

تفاوتی زیادی بین طبیعت اینجا و آنجا وجود دارد و من دیوانه طبیعت دست نخورده آنجا هستم. وقتی یادی از آنجا می کردم، تمام وجودم به وجد و هیجان می آمد. آن هیجان را آنروز بیشتر حس مینمودم؛ زیرا آنروز راهی همان دیار بودم.

دیاری که دنیا و کائناتم بود و هست، خوش بودم ولی در کنار خوشی اندوه خفیفی قلبم را می فشرد و آن اندوه بخاطر دور شدن از اولادهایم بود؛ اما باید می رفتم. اولادها هنوز خواب بودند. دست و رویم را شستم، لباسم را تبدیل نمودم و بطرف آشپزخانه برای درست کردن صبحانه رفتم.

آشپزخانه ما تاریک و سایه رخ است که من هیچ خوش ندارم. با وجودیکه از دو رنگ خیلی روشن یعنی سفید و شیرچایی استفاده نموده ام، الماری ها به رنگ شیر چایی اند، فرش و دیوارها رنگ سفید دارند. پرده های خیلی نازک و ظریف ابریشمی به کلکین آویخته ام که آن هم رنگ شیرچایی روشن دارد. یک دسته غنچه های گل مرسل شیرچایی مصنوعی را در یک گلدان شیشه تباشیری که بسیار مایل به سفید است، گذاشته ام که بالای یخچال قرار دارد و به زیبایی آشپزخانه افزوده.

آشپزخانه کوچک است؛ ولی به حساب ذوق و سلیقهٔ خودم بسیار زیبا دیکور شده، با آنهم کمی دلگیر و تاریک است. من همواره خواستم این بود که آشپزخانه بزرگ روشن و آفتاب رخ داشته باشم به خصوص هنگامیکه صبحانه را آماده میکنم آفتاب ملایم و درخشانی صبحگاهی از پنجره به درون بتابد، زیرا ما زن های شرقی بیشترین وقت ما در آشپزخانه سپری میشود و به قول دوست ایرانی ام میترا که همیشه میگوید: "برای زنان شرقی آشپزخانه قلب یک خانه است."

اما در هالند خانه های را که دیده ام، اکثر آشپزخانه ها با اتاق نشیمن یکجاست و بعضی خانه ها که جداست، آشپزخانه های خیلی کوچک دارند. بعضی از دوستانم که آشپزخانه های شان با اتاق نشیمن یکجاست هیچ راضی نیستند؛ یکی به خاطر آن که میگویند: بوی سیروپیاز در همه اتاق میپیچد و هوای اتاق را خراب میسازد و دوم اینکه گاز یک نوع چربی چسپناک دارد که همهٔ وسایل اتاق نشیمن را زرد و چسپناک می سازد. کاملاً درست میگفتند: گاز علاوه بر دیگر وسایل ظروف آشپزخانه را هم زرد و چسپناک میکند که هم زشت به نظر میرسد و هم شستن آن مشکل میشود و همچنان برای کسانی که طفل خورد دارند، گاز وسیلهٔ خیلی خطرناک برای استفاده است.

معضله اینست که در این کشور پیشرفته، متمدن و مدرن محصول انرژی برق بسیار گران است و همه مردم ناگزیراند از گاز استفاده نمایند، چون گاز به تناسب برق ارزانتر است؛ به خصوص برای خارجیانی که امکانات مادی شان محدود بوده و اکثریت شان کار نمی کنند. عده ای از تنبلی کار نمی کنند و برای تعدادی هم کار درست و آبرومندی پیدا نمیشود.

حقیقت اینست که در همین کشور متمدنی هم مشکلات و دشواری هایی است که باید با آن دست و پنجه نرم کرد. صبحانه را در آشپزخانه گکی که از کلکین آن روزها آسمان ابرآلود هالند را

تماشا میکنم درست نمودم. همه چیز را منظم و با سلیقه خاصی روی میز چیدم.

هنگامی که برای صرف صبحانه با اولادها و شوهرم دوریک میزنشستم، متوجه شدم اولادهایم متاثر هستند به چهره هر کدام شان که نگاه میکردم، با وجود آن که برای خوشی من تبسم می نمودند؛ ولی اندوه از چشمانشان هویدا بود.

بعضی اوقات انسان درحالت عجیبی قرار میگیرد که نمیداند چی کند. هر باریکه به طرف آنها میدیدم می خواستم از رفتن صرف نظر نمایم؛ اما صدای مادرم در گوشم طنین می انداخت که از فرسنگها دور از پشت تیلیفون می گفت: "ظالم تو برای چند روز از اولادهایت دور شده نمی توانی، من مادر نیستم که اولادم سال هاست از نزدم دور است؟"

سعی نمودم قوی باشم مگر خوب می دانستم که بزرگترین نکته ضعف یک مادر اولاد است و قوی ترین زن دنیا وقتی مادر شد، در برابر اولاد به زانو در میآید و تسلیم به هر خواست فرزندش است.

ساعتی بعد روی فرزندان عزیزم را درحالیکه غوغایی در دلم برپا بود، بوسیدم. همسایه هالندی ما ریت (Riet) با شوهرش کیس (Kees) که مردمانی خیلی مهربان هستند، درکوجه برای خداحافظی ایستاده بودند. من یکروز قبل برای خداحافظی نزدشان رفته بودم، ولی با آنها لطف نموده برای بدرقه ام آمده بودند و درحالیکه آرزوی سفرخوش و با عافیت را برایم مینمودند و برای همه اعضای خانواده ام درعالم ناشناسی سلام و احترام می فرستادند، تحفه یی برایم تهیه کرده بودند که خیلی زیبا بسته بندی شده بود.

ریت و کیس در اوائل که هالند آمده بودیم، ما را در همه عرصه های زندگی بسیار زیاد کمک کرده بودند، برای هر مشکل ما با

لطف و مهربانی راه حلی جستجو مینمودند، اولاد ها را هم در پرابلم های درسی شان یاری می رساندند.

با خدا حافظی دوباره با آنها و تکان دادن دست به طرف آنها و اولاد ها در موتر کنار شوهرم به عزم میدان هوای فرانکفورت نشستم. هنگامی که موتر حرکت کرد، قطرات اشک روی رخسارم ریخت. با دل نا آرام نگاهی به عقب انداختم و گفتم: "خدایا اولاد هایم را به تو سپردم، تو آنها را در پناه خود حفظ کن."

در داخل موتر تحفه همسایه را باز کردم که عبارت بود از چهار قعطی چاکلیت رافائیل که از شیرینی های مورد پسند من هست و واقعاً شیرینی خیلی خوشمزه و نازکیست که با یک تلنگر میشکند و به نظر من بسیار جالب و زیبا ساخته شده؛ یک عدد بادام پوست شده دور آن یک نوع کریم خوش طعم که نه زیاد غلیظ است و نه زیاد رقیق و دوران بیسکیت نازک و ظریف و روی بیسکیت با ناریال میده و یاکوبیده پوشانده شده شکل آن کلوله مانند چهار مغزو اندازه آن کمی کوچکتر از یک دانه چهار مغز است.

.....

ساعت یازده قبل از ظهر بود و آفتاب قشنگی در آسمان نیلگون می درخشید. در امتداد راه زمین های هموار و خرمی به چشم می خورد و همچنان چراگاه های سرسبز و شادابی که در آن گوسفندان و گاوهای چاق و چله می چریدند.

شاهراه های هالند را می پسندم، بخاطری که دل گیر نیست. چهار طرف سرسبز و زیباست، شبها هم سفر کردن در شاهراه ها و جاده های هالند دل پذیر است؛ زیرا همه چراغ دارند که هم جاده را روشن ساخته و هم قشنگ به نظر میرسد.

در حالیکه در شاهراه های آلمان اکثراً در دو طرف سرک جنگلات انبوه وجود دارد که در روز سرک را تاریک ساخته و از طرف شب خوفناک معلوم میشود. با آنهم سفر کردن در راه فرانکفورت خوشایند است، برای آنکه تپه های زیبایی دارد.

در آن اوائل بهاران در بین تپه های سرسبز و شاداب گل های وحشی به رنگ سرخ، زرد، بنفش و سفید روییده بود که از اثر تابیدن مستقیم شعاع آفتاب می درخشیدند و وقتی نسیمی آرامی به آن می وزید و به ملایمت گلها و سبزه های نورس را از یک سو به سوی دیگر تکان میداد، مثل آنکه روی پارچه مخمل ابریشمی دست بکشی که جلوه خاصی داشت.

دل آدم می خواست ساعت ها آنجا توقف کند و به طرف آن مناظر قشنگ بنگرد و مانند آن گلها و سبزه ها خود را به اشعه های زرین خورشید و آن نسیم آرام و دل پذیر بسپارد.

بعضی اوقات زیبایی اروپا به نظرم مصنوعی میاید؛ اما از یک حقیقت نمی توان چشم پوشید که آبادی اروپا به هیچ وجه مصنوعی نیست، بلکه مردم آن واقعاً برای کشورشان کار کرده اند. آن همه جاده ها، سرک ها، تعمیرات رهائشی، دفاتر رسمی، فابریکه ها، مراکز تجارتي، دکانها، مغازه ها، مکاتب، دانشگاه ها، معابد، کلیساها، مساجد، پارک های تفریحی، هتل ها، رستوران ها همه و همه را که می دیدم، چقدر مستحکم و مقبول ساخته شده از ته دل حسرت آنرا میخوردم که چرا افغانستان چنین نیست. رو به شوهرم نموده و گفتم آیا روزی خواهد رسید که افغانستان هم چنین آباد شود؟

شوهرم آهی کشید و گفت شاید ولی من و تو نخواهیم بود.

راست می گفت؛ یک کشور غریب که در اثر یک جنگ طولانی به ویرانه تبدیل شده بود، وقت زیادی لازم دارد که مانند اروپا شود و من اولین قدم هایم را در جاده پیری گذاشته بودم.

با خود فکر میکنم، عمرشاید ما را یاری نکند و زمان هم توقف نمی کند. وقتی به عقب و روزهای گذشته می نگرم، چقدر روزها، ماه ها و سال ها را به امید اینکه در میهنم صلح تأمین شود گذشتانده ام و امروز که درمیهن صلح نسبی تأمین شده به آینده آن می اندیشم که میهنم آباد شود.

آیا این امیدم برآورده خواهد شد؟

گاه گاهی برای امید امیدی وجود ندارد اما من باز هم امیدوارم زیرا هر باد شدید طوفان نیست و هر طوفان ویرانگر همه هستی نیست.

به شوهرم نگاهی کردم، او هم شاید مثل من فکرمی کرد. این همه سال دوری از وطن و مهاجرت او را بیشتر از من افسرده و شکسته ساخته بود. اما چاره یی نداشتیم انسان مجبور است زندگی کند تا که زنده هست تلاش و مبارزه نماید و بالاخره با کوله باری از آرزوهای درهم کوفته، از این دنیا می رود به دنیای دیگری که آنجا همه چیز درمه و غبار پیچیده شده و اینکه در آنجا چی میگذرد، هیچکس نمی داند.

فاصله راه از شهر ما الی فرانکفورت در حدود چهار ساعت و پرواز من ساعت هشت شب ذریعه طیاره آریانا بود؛ ولی خواستم کمی وقتبرسم و شوهرم هم باید خودش را هرچه زودتر به هالند می رساند زیرا اولادها تنها بودند.

وقتی به اولادها فکر مینمودم، ناراحتی تمام وجودم را فرا می گرفت. به شوهرم گفتم متوجه اولادها باشی. خندید و گفت: هیچ تشویش نکن خاطرت کاملاً جمع باشد فقط روزهای را که آنجا هستی خوش بگذران. از تسلی اش سکون موقتی برایم دست داد. با وجودیکه می دانستم پدرنهایت مهربان و دلسوز است ولی دل مادرچیزی دیگریست. اگر فرزندش در بهشت برین باشد، باز هم نا آرام است و می خواهد اولادش زیر پر و بال خودش باشد.

شوهرم نیز غمگین معلوم میشد. یادم آمد گاهی که مادرم جایی میرفت، پدرم بیشتر از ما ناراحت و پریشان میبود و بار، بار به مادرم میگفت:

زود بیایی، دیرنکنی، فکرت باشد که اولادها دق می شوند
وامثال اینها ...

دلم برای شوهرم سوخت و احساس نارامش بیشتر کردم؛
زیرا مسئولیت اولادها خانه و بیرون همه به دوش اومی افتاد.

به سیت موتر تکیه زدم، چشمانم را بستم، خوابم نمی برد.
درسفر هیچ عادت نداشتم بخوابم، دوباره چشمانم را باز نمودم.

شوهرم گفت: اگر خوابت نمی برد موسیقی بشنویم.

گفتم: درست است.

من همیشه آهنگ های احمد ظاهر و فرهاد دریا را می شنیدم.
از هنرمندان دیگر از هر کدام دو و یا سه آهنگ مورد علاقه ام بود
اما از احمد ظاهر و فرهاد دریا بیشترین آهنگهای شان را
می پسندیدم.

شوهرم ذوق مراهرچه که بود میپذیرفت. به موسیقی علاقه بی
نهایت خاص دارم و به نظر من موسیقی یک حصه مهم از
زندگیست. آهنگ های شاد و مست به روح تازگی میبخشد و یک
احساس عجیب را در وجود بیدار میکند. اما گاهی بعضی آهنگ
ها مرا افسرده و غمگین میسازد و با شنیدن اشعار آن درد دلم
بیشتر میشود. به هر حال درد و غم هم یک پهلوی زندگیست و به
قول یکی از دوستانم که میگفت: "خوشی مهمان چند لحظه است
ولی غم تا فاصله دورما را همراهی میکند." ولی کاش چنین
میبود که غم مهمان چند لحظه و خوشی ما را تا دور دست ها
همراهی میکرد.

لحظاتی بعد صدای دلنشین فرهاد دریا در داخل موتر پیچید که
میخواند:

گردش چشم سیاه تو خوشم می آید
خوشم می آید
موج دریای نگاه تو خوشم می آید
خوشم می آید
همچو مهتاب که برابر حریری تابد
تن و تن پوش سیاه تو خوشم می آید
خوشم می آید

.....

از لحظه ای که طیاره پرواز کرده بود، درکنار خوشی ترس و دلهره ای هم داشتم؛ زیرا بعد از سیزده سال به کشورم برمیگشتم، کشوری که روزی آنرا ترک کردم، چی حالتی داشت همه آن روزها یکی و یکباره در ذهنم جان گرفت. روز هایی که ترس و وحشت همه جا را فرا گرفته بود، از هر طرف صدای فیرهای راکت و مرمی به گوش میرسید، فضا مکرر مردم نا آرام، نا امید و پریشان بودند. از اینکه چی آینده در انتظار وطن و خودشان است هیچکس هیچ چیز نمی دانست. همه مردم در ترس و وحشت به سر می بردند؛ امروز را خوب بخاطر دارم.

هوا نهایت گرم و خفقان آور بود. میان حزب وحدت و اتحاد اسلامی جنگ شدیدی آغاز شده بود که این جنگ کوچه به کوچه و سرک به سرک ادامه داشت. پشتون ها بی رحمانه هزاره ها را می کشتند و هزاره ها بی رحمانه پشتون ها را و هر کشتار بذر انتقام دیگری را کشت میکرد و کینه های خفته در زیر آوار قرنهای گویی از زمین جوشیدن گرفت.

تنظیم ها و گروه های دیگر مصروف انتقام گیری های شخصی، چور چپاول و تصاحب پُست های دولتی بودند. هیچ باور آدم نمی شد که انسان ها با این همه عقل و شعور مانند درنده ها به جان هم بیفتند.

سال ها قبل در دوران مکتب درسهای تاریخ را که می خواندیم، جنگ های زیادی در آن ذکر شده بود. جنگ افغانها با انگلیسها، حمله مغولها و جنگ با چنگیز و درمورد بربریت و جنون سپاه چنگیز. جنایات آنها را وقتی می خواندیم، شکر مینمودیم که در آن عصر و زمان زندگی نمی کردیم اما با تأسف در این عصر، روزهای آمد که به اصطلاح عامیانه برای چنگیز خدا بیامری ماند.

وضع بسیار خراب و متشنج بود. از امنیت و مصئونیت خبری نبود. قتل، تجاوز، دزدی و غارت دارایی های عامه عادی و به سرعت ادامه داشت.

در آن کشور راد مردان و قهرمانان، چنان وضع، بدترین فاجعه قرن بود.

فامیل پدری ام در خوشحال خان مینه زندگی میکردند و من با شوهر و اولادهایم در میکروریان.

از یک ماه قبل خانواده ام را ندیده بودم و آنروز هم که می خواستم کابل را ترک کنم، حتا برای خداحافظی نمی توانستم نزد آنها بروم؛ زیرا جنگ هزاره ها و پشتون ها از همان منطقه آغاز شده و ادامه داشت. همه راه ها مسدود و وضع دردناکی بود و من در این حالت مجبور به ترک کشور و جدایی از خانواده ام بودم.

سفرم با شوهر و اولادهای کوچکم که بزرگترین شان نه سال داشت، از کابل به طرف مزار شریف در یک صبحدم غمناک با نهایت مأیوسی آغاز شد.

در راه از کابل الی مزار شریف طبیعتی را دیدم که به دست انسانها نابود شده بود؛ خانه های نیمه ویران، مکتب های نیمه سوخته، وسایط نقلیه نیم سوخته، درختان سوخته، زمین های زرد

وزار، آن حالت برپادی را هر قدرانسان بی احساسی که میبود اگر می دید، چشمش را اشک و قلبش را درد می گرفت و برآشفته میشد که چرا سلامت طبیعت را خلاف رضایت خداوند برهم میزنند.

درهرقسمت راه، گروپ های مجاهدین موتررا متوقف می ساختند، تلاشی میکردند و پول تقاضا مینمودند. خیلی مضحک بنظر میرسید؛ گویا از شهرقحطی آمده بودند. از ترس خون دریدن ما خشک شده بود که مبادا یکی از مارا از موتر پائین کنند. تا آنروزاز مجاهدین ترس نداشتیم؛ زیرا همیشه به این معتقد بودم که مجاهدین به مفهوم واقعی آن کسانی هستند که مدافع دین، حق، آزادی، مشعل دار راستی و صداقت و نگهبان و حامی ملت و میهن خود باشند و مردم درپناه آنها بوده و درکنار آنها احساس امنیت کنند. آنروزاز مجاهدین واقعاً ترسیدیم و آن ترس را که دیدم هنگامیکه ازسرحد افغانستان گذشتم نگاهی به عقب انداختم وگفتم دیگر هرگز برنخواهم گشت.

ولی این را فکر نکردم که آن خاک و آن سرزمین از من هم هست، زادگاهم است، میراث اجداد و آبائیم هست و بخاطر یک تعداد برادران دیوانه ام نمیتوانم از مادروطنم بگذرم.

بعدها وقتی آنروزها یادم میآمد، از ترس تمام بدنم را لرزه می گرفت؛ اما من چی می دانستم که روزهای دشوارتر و خون بارتر دیگری در انتظار وطن و هموطنانم است.

حال که این یادداشت ها را مینویسم آنروزها گذشته و صلح نسبی در کشورم تأمین شده؛ ولی داغ زخم های آن درد دل هریک از فامیل های افغان باقی مانده است و حال به همان دیاری میروم که روزی گفته بودم هرگز بر نخواهم گشت.

امروز هم دلهره دارم که وضع چطور خواهد بود.

این یک حقیقت مسلم و انکارناپذیر است که رشته انسان با زادگاهش ناگسستگی است. همیشه شنیده بودم **مادروطن** ولی مفهوم واقعی آنرا وقتی درک کردم که از وطن دور بودم. محبت مادروطن واقعاً مانند محبت مادر به فرزندش است که در هیچ حالت و هیچ موقعیت تغییر نمی‌کند و مادر وطن آن خاک مقدس هر ظلمی را که فرزندانش به او روا دارند، بازهم صادقانه آغوشش برای فرزندانش باز است.

سوال در اینجا است که چرا فرزندانش از اشتباهات خود پند نمی‌گیرند؟ پیوسته داد می‌زدیم که کشور ما آزاد شود و بعد از آزادی چی کردیم میهن خود را با دستان خود سوی بربادی سوق دادیم. اصل حقیقت این است که آزادی منزل نیست بلکه یک موقع است برای رسیدن به منزل.

اجتماعات دیگر برای بازماندگان شان هنر، آسایش، ترقی و تمدن بجا می‌گذارند ولی اولاده ما شمشیر و تفنگ به ارث می‌گیرند، چرا؟

زیرا غرور، خود خواهی و جهالت به ما اجازه نمی‌دهد از این طرز زندگی دست بکشیم و بعد از اینکه غنای باستانی ما، میراث فرهنگی ما، مکاتب و ابنیه تاریخی ما نابود شد، داد می‌زنیم جهانیان افغانستان را فراموش کرده اند.

به عقیده من باید متفق شویم و با فراست تکیه به نیرویی زد که در هر کجای این کره زمین همچنان با توانمندی یار و مددگار ما است و بدون هیچ شکی به کمک او امیدوار بوده و به هر مشکل غلبه کرد.

.....

وقتی چشمانم را کشودم، آسمان به رنگ صورتی ملایم و بی نظیر که مخصوص سپیده دم مشرق زمین است، درمی آمد. پیرامون آن دو تاریکی جای خود را به تدریج به مه رقیق و خاکستری رنگی میداد که لابلای بوته ها و روی درختان موج میزد.

درفاصله که رطوبت شب به پایان میرسید و ازدل شب سحرمیدمید، هوای صبحگاهی با نسیمی ملایمی سبکتر و تازه تر میشد و من بعد از سالها دوری دوباره درآغوش گرم و پر مهر خانواده عزیزم بودم. چه زیبا و دل انگیزاست بودن با فامیل و خانواده؛ آن لحظه از زندگی احساس گرمای مطبوع کردم، مانند گلی که درطلوع آفتاب بهاران آهسته، آهسته ازهم باز میشود و میشگفت. تن گلبرگ هایش از اثر تابش اشعه های زرین خورشید میدرخشند و شاید آن گرمای مطبوع و آن درخشش را گل احساس مینماید که از ته دل میخندد و عطرش را بی دریغ نثار طبیعت میکند.

سایه پدر و مادر، مهر و عاطفه آنها محبت برادران و خواهران مثل اشعه های خورشید گرم و ملایم بر من میتابید و من درکنار آنها احساس خوشبختی و درخشندگی میکردم. میخواستم از ته دل بخندم و مانند گلی به هر طرف عطر سرور بپوشانم.

زندگی عجیب است و انسان ها عجیب تر از آن، زندگی چی وقت مسیرش را تغییر می دهد آدم هیچ نمیفهمد.

امروز چقدر خوش هستم در حالیکه دیروز دلم گرفته بود، امروز از آمدنم چقدر راضی هستم در حالیکه دیروز متزدد بودم، امروز احساس امنیت میکنم در حالیکه دیروز ترس داشتم، امروز سر حال با نیروی تازه از خواب بیدار شدم در حالیکه دیروز با بی میلی از بستر خواب بلند شدم، امروز در دیار آبایی خودم هستم در حالیکه دیروز در دیار بیگانه بودم و بالاخره امروز خودم، خودم هستم در حالیکه دیروز با خود نیز بیگانه بودم.

از اطاق خارج شدم و پا به بالکن خانه ما گذاشتم؛ خانه ای که کودکی و طفولیتم در آنجا سپری شده بود.

طفولیت ام آری: طفولیت که پناهی زندگانی و بنیاد جوانیست. همچنان نوجوانی بسیار زود گذرم که درمه و غبار ذهنم پیچیده شده وقتی یادی از جوانی میکنم، اندوهی قلبم را میفشارد و با تأسف در دلم زمزمه مینمایم "کاش یکبار دیگر تولد دوباره میداشتم صرف یکبار دیگر" و آنگاه ...

چشمانم را اشک میگیرد، به چهار طرفم نظر میاندازم، به زمین، به آسمان همه و همه برایم آشنا هستند. فضا بوی آشنا دارد بوی گذشته های زیبا و دل انگیز به مشام میرسد همان احساس آشنا اندوه را از قلبم می زداید و نوعی خوشی جا گزین آن می شود که نمی توانم بیان کنم.

دستی را روی شانه ام حس مینمایم، نیم نگاهی به کنارم می اندازم؛ مادرم در حالیکه لبخند ملیحی روی لبان زیبایش نقش بسته با چهره مهربانش پهلویم ایستاده است. رویش را میبوسم به طرفش عمیق می نگرم. نور عاطفه و مهربانی از چهره اش میبارد و در عمق آن چشمان ملکوتی اش دنیایی را میبینم دنیای اسرار آمیز محبت را که هیچ انتها و سرحد ندارد.

به نظر من نگاه کردن در چهره مادر در اوج اوج نگاه کردن است؛ یک فوران بلند سپید و با شکوه در قلب آسمان نیلگون، مثل

قو سپیدی به سوی آسمان در پرواز بودن، پرواز با بالهای سپید و بلورین و به آخرین نقطهٔ اوج رسیدن و آنجا به لب های مقدس فرشتگان بوسه زدن .

احساس نمودم یکی از آن فرشتگان را در کنارم دارم. دوباره نگاهش میکنم و از ته دل دعا مینمایم خداوندا! این فرشته مقدس را که مادرم هست در کنار وزندگی ام همیشه داشته باش.

زندگی در کنار خانواده و آغوش وطن نهایت لذت بخش است. سکون و آرامش روحی عجیبی به دست آورده بودم، سکون و آرامشی که برای یک لحظهٔ آن در هالند دعا می کردم که داشته باشم، که نداشتم .

شما وقتی این یاداشت ها را به خوانش می گیرید، شاید فکر نمایید که مبالغه کرده ام. اما صادقانه می نویسم که روح سکون گمشده اش را باز یافته بود.

احساس هرانسان، طرز دید هرانسان، درک و تحلیل هرانسان و بالاخره برداشت هرانسان فرق می کند. برای بعضی ها ممکن اروپا بهشت باشد ولی برای من همین کشور کوهستانی و نیمه ویران بهشت و دنیایم بود و هست.

در آن سپیده دم که تولد روز و طلوع قشنگ آفتاب را در اوائل صبح دیده بودم، احساس خوشبختی میکردم. بعد از سالها صدای بازی اطفال را از کوچه می شنیدم. آن صدا ها گوش هایم را نوازش میکرد. خواستم آن بچه ها را از نزدیک ببینم و آن سرور و شادی که در وقت بازی و ساعت تیری در چهره های شان دیده میشود، خواستم آن کوچه را ببینم آن کوچه که روزی خودم در آن ساعت تیری می کردم و آن کوچه شاهد همه شوخیها هایم بود و شاید نقش قدم هایم هنوز هم در دل آن کوچه خاکی باقی مانده باشد.

یک دورمکمل تعمیر را زدم و به طرف دیگر بالکن که در عقب تعمیر قرار دارد و روبه کوچه و سرک است، رفتم. پنداشتم کوچه به رویم لبخند میزند و به من خوش آمد می گوید.

سرک خامه و خانه های چهار اطراف به وضاحت دیده میشود. در اکثر خانه ها به شمول خانه خود ما که در اثر جنگ خراب شده بود ترمیمات جریان داشت. بعضی خانه ها کاملاً ویران بود که فقط توده خاک و یگان دیوار پریده آن به نظر می رسید.

در کوچه اطفال قد و نیم قد مصروف بازی بودند که بازی شان لحظاتی به غالمغال و تیله گکان تبدیل میشود. هنوز دقایقی از ایستادنم نگذشته بود که سوسن، کوچکترین خواهرم با عجله آمد و گفت: وای با سر برهنه بدون چادریرون برآمدی مردم رهگذر تیر میشوند و دستم را به طرف خانه کشید.

تازه متوجه شدم که هنوز زمانی زیادی لازم است برای برگشت به روزهای که تقریباً سه دهه از آن گذشته و به خاطر آمدن که اینجا به اساس شرط ها باید زندگی کرد.

سوسن شاید متوجه تغییر حالت من شد. رویم را با محبت بوسید و گفت: توحالا می فهمی شرایط اینجا را و اضافه نمود تو بالای این چیزها فکر نکن و خوش باش و شکر که آمدی، دل ما به ترفیدن رسیده بود پشتنت.

گفتم: خدا نکند من هم بسیار دق شده بودم و دیگر تحمل دوری تان را نداشتم.

سوسن گفت: راستی یادم رفت من آمدم که ترا صدا کنم که جای تیار است.

دسترخوان هموار و صبحا نه آماده بود من کنار پدرم نشستم. خواهرزاده هایم نگین و صدف دعوا داشتند، یکی میگفت من کنار خاله جانم می نشینم و دیگری میگفت من مینشینم روی

هردوی شان را بوسیدم از پدرم کمی فاصله گرفتم یکی را در یک پهلو و دیگری را در پهلو دیگرم جا دادم. نرگس خواهر وسطی ام که مادر نگین و صدف است گفت: بیایید این طرف بنشینید که خاله جاننت به تکلیف میشود.

گفتم: غرض شان نگیر بگذار کنار من باشند.

فامیل هفت نفری ما حال نام خدا بزرگ و تعداد زیاد شده بود. نرگس ازدواج کرده بود و با شوهرش شریف و سه دخترش در خانه مادرم زندگی میکرد. برادرم حامد هم ازدواج کرده که پنج طفل دارد سه دختر و دو پسر. با وجودی که خانه اش جدا بود ولی بخاطر من آمده بود که صبحا نه را با هم دوریک دسترخوان باشیم. دختر و پسر کوچک خود را نیز آورده بود. دخترکش الهه خیلی عاجز و آرام اما پسرش ارسلا لاغر شوخ و شیطان ولی بسیار قندول که حرفهای شیرین میزد.

وقتی آمد دست ها را دور گردنم حلقه نمود و بعد با تعجب به طرفم نگاه کرد و گفت: تو عمه جانم هستی؟ خیر تا حالی کجا بودی؟ ... میخواست چیزی دیگری هم بگوید که پدرش حرف او را قطع کرد و گفت: بشی و برای عمه جاننت بیت بخوان. ارسلا نگاهی با شیطننت خاصی از زیر چشم بمن انداخت و در حالیکه لبخند شیرینی میزد، بدون (ناز و نوز) شروع کرد.

"آغا بچه ره بیبی"

ای سراچه ره بیبی

ای ارسلا جان کرو لا می دوانه

مرواری دانه دانه"

پدرش گفت: بری حمید هم بخوان!

ارسلا باعجله گفت: خو.

"آغا بچه ره بیبی"

ای سراچه ره بیبی

ای حمید جان خر می دوانه
 مرواری دانه دانه"

حمید برادر خورد من و آخرین فرزند خانواده ماست. ارسلا اورا زیاد دوست دارد اما با همه دوستی اش روادار نبود موتر بدواند و هرچه می گفتیم حمید هم کرولا میدواند، اوچیغ میزد "نی خر میدوانه!" حمید از جایش بلند میشد و داد میزد "کی ره گفتی؟" ارسلا درحین که میدوید و پشت پدرش خودرا پنهان می کرد میگفت: خودته نگفتیم خیرمه کرولا می دوانم خودت هم پهلویم بشین. همه ما از کارهای این کاکا و برادرزاده به خنده می افتادیم.

مادرم گفت: حمید صبح ها دیرتر از خواب بیدار میشود، هیچ وقت با ما یکجا صبحانه را نمی خورد، امروز از برکت توالین باراست که صبح اورا سردسترخوان می بینیم.

حمید هشت ساله بود که من افغانستان را ترک کردم ولی حالا نام خدا پسر جوان قد بلند و چارشانه ایست که به یک چشم به هم زدن مرا روی دستانش به هوا بلند میکند، ساعت تیر شوخ و مانند حامد مست مستانه است که خواهرزاده ها و برادرزاده ها را بی موجب آزار می دهد و آنها برای شکایت نزد مادرم می رفتند و مادرم هم تا روزیکه من آنجا بودم آنها را پیش من می فرستادند و وقتی من میرفتم و میگفتم چرا اینها را آزار میدهی، میخندید و فرار می کرد.

حامد خلاف طفولیت اش خیلی آرام شده بود با من محبت میکرد. محبت و مهربانیش را که میدیدم خنده ام میگرفت؛ زیرا از کودکی تا جوانی با هم جنگ و دعوا داشتیم او پنج سال از من کوچکترولی با آنها مانند موش و پشک بودیم. به یاد روزهای افتادم که او هفت سال و من دوازده سال داشتم.

.....

حامد در شیطننت دیپلوم داشت. هنگامیکه شوخی را انجام میداد، در چشمان سبز و قشنگش برقی از خوشی میدرخشید، انگار یک شهکار کرده. بهترین ساعت تیری و بازی اش پاره کردن و خط خط نمودن کتابچه ها و کتاب های من بود.

در اطاق خوابم داخل میشد و پستکارت های هنر پیشه های هندی را که به دیوار اطاق خوابم چسپانده بودم، رویشان خط میکشید گاهی برای هنر پیشه های زن با توش سیاه بروت رسم میکرد و با توش سرخ لب های هنر پیشه های مرد را رنگ مینمود و خال سرخ کلان در پیشانی شان میگذاشت.

قلم ها، توش ها و پنسل هایم را می گرفت که بعد از چند روز پالیدن یا در یک گوشه از حویلی، یا از زیر تخت خوابش پیدا میکردم.

من آن زمان در صنف هفتم درس می خواندم معلم دری ما سهیلا جان که در ضمن نگران صنف ما هم بود زن نهایت مهربان و خوب بود. من او را بسیار دوست داشتم او برای شاگردانی که در کتابچه های شان به نظافت و سلیقه توجه مینمودند آفرین می نوشت و با کلمات و جملات کوتاه توصیفی تمجید میکرد.

من برای آنکه او خوش و راضی باشد، نهایت سلیقه به خرج می دادم؛ علاوه بر آنکه پاک و منظم می نوشتم در گوشه از کتابچه ام گل، شمع و پروانه رسم میکردم. حامد می دانست که من آن کتابچه را زیاد خوش دارم به همین خاطر سعی می نمود و همان کتابچه را پیدا می کرد و رویش چلیپا های کلان می کشید.

بعد ها اطاق خوابم را قفل می نمودم و کلید را زیر پای پاک قالینچه کوچک پیش دروازه می گذاشتم، درمدت کوتاهی جای آن را یافت و به کارش ادامه داد.

مادرم همواره از حامد طرفداری میکرد و میگفت: مریم بسیار نِق می زند. حامد هنوز شوخی نکرده داد و فریاد ازی بلند میشود. ولی پدرم میگفت: تو نباید طرفداری حامد را بکنی، این چوچه شیطان است. آخر مریم خواهر کلانش است و سیاه سراسر است.

وقتی حامد این کلمه را میشنید، مضمون جدیدی پیدا میکرد و هر لحظه صدا میکرد: سیاه سرک، ای سیاه سرک موهایت که سفید شد باز توره چی میگن؟ و وقتی من عصبانی میشدم و دنبالش میدویدم، فرار میکرد. با وجودیکه خیلی کوچکتراز من بود ولی هیچگاه گیرش نمی توانستم.

گاهگاهی من هم لجاجت میکردم و چیز هایی را که وی میخواست، به هیچ وجه برایش نمی دادم. مثلاً سرتختی من سفید بود که همه اش خانه زنبوردوخته شده و روی آن مروارید کار شده بود؛ ولی سرتختی حامد رنگ یا سمنی داشت که شکل آنهم خانه زنبور ولی عوض مروارید خال دوخته شده بود.

سرتختی ها را یکی از دوستان مادرم عقیفه جان که امره مؤسسه نسوان ولایت جوزجان بود، در شعبه خیاطی آنجا دوخته بود که نهایت ظریف کاری در آن دیده میشد و به استعداد دختران وزنایی که در آنجا کار میکردند، آدم تعجب مینمود و آنهمه زیبایی و ظرافت کمال دستان وانگشتان هنر آفرین آنها بود.

حامد هر روز میگفت: خاله عقیفه سرتختی مره خراب دوخته، سرتختی ازی مقبول است، من آنرا می خواهم! اما من شق کرده بودم که جای خوابم را با وی تبدیل نمی کنم. بالاخره من زور شدم و آنرا تبدیل نکردم. گاهگاهی که خاله عقیفه خانه ما می آمد، حامد سلام علیکی نمی کرد و خودش را پنهان مینمود.

چون خاله عقیفه هم از موضوع آگاه شده بود، اتاق به اتاق دنبال حامد می گشت و وقتی پیدایش میکرد، رویش را می بوسید و میگفت: جان خاله سرتختی تو خومقبول است چراخوشت نمی آید؟ حامد میگفت: هیچ مقبول نیست، رنگ دخترانه دارد. بعد سوی من نگاه میکرد و با انگشت شهادت اشاره به من مینمود و میگفت: خود مریم میگه که رنگ دخترانه داره.

حامد راست میگفت. این را من درگوشش چکانده بودم. خاله عقیفه با پیشانی اندکی ترش نیم نگاهی به من میانداخت و در حالی که با چشم اشاره ام میکرد (یعنی که شوخی میکنم). بعد میگفت: خیراین کارازای زنبورک زرد است، برایت سرتختی مقبولترازمریم میدوزم. حامد دوباره از زیر چشم نخست به من بعد طرف خاله عقیفه نگاهی می انداخت واز اینکه به من زنبورزرد خطاب کرده و هم صاحب سرتختی جدید میشود لبخندی میزد و میگفت: نی همرنگ سرتختی مریم او و میگفت: خو به چشم صحیح است.

حامد چند روزمنتظرمیماند وقتی خبری نمی شد، نزد مادرم میرفت و می گفت دیدی بازمره بازی داد وچند روزدیگر نق میزد. و به این ترتیب دشمنی حامد با خاله عقیفه تا دیرزمانی باقی ماند. خاله عقیفه سالی یکی، دوبارخانه ما میامد.

اوبا مادرم زمانی آشنا شد که ماموریت پدرم درولایت جوزجان بود. او با مادر و خواهرش لطیفه جان که با هم دوگانگی بودند، درشهرشبرغان زندگی میکرد. همیشه در هر وقت و هرجا باهم بودند وخانه ما هم اکثراً یکجا میآمدند. آنقدرزیاد با هم شباهت داشتند که دراوانل گاهی که تنها می آمد، من تشخیص نمی توانستم که خاله عقیفه است یا خاله لطیفه. عقیفه جان آمره مؤسسه نسوان آنجا و خواهرش معلم بود درلیسه (خدیجه جوزجانی).

ازدواج نکرده بودند چون همدیگر را خیلی دوست داشتند و میگفتند: اگر ازدواج نمایم، از هم جدا خواهیم شد. مادرم گاهی به شوخی برایشان میگفت: باید انتظار بکشید که دو برادر دوگانگی گیرتان بیفتد.

هردویشان بسیار مهربان و به دوستی خود وفادار بودند. با آنکه پدرم از وظیفه اش برکنار شد و ما به کابل برگشتیم، ولی آنها از آن فاصله دور دیدن ما می آمدند و از سبک دوشی پدرم از مأموریتش و برگشت ما به کابل ابراز تائیر مینمودند و میگفتند: کاش از پیش ما دور نمی شدید.

با کودتای هفت ثور ۱۳۵۷ و تغییر سرنوشت کاری پدرم سرنوشت افغانستان هم دیگرگون شد. آن کودتا که باعث شهادت داودخان شد. داود خان که زعیم بزرگ کشور ما، شخصیت برجسته ملی، انسان نهایت با تقوا و فرزند صدیق و فدا کار افغانستان بود. وی شخصیتی بود که آزادی، غرور ملی و استقلال سیاسی خود را بالاتر از همه چیز میدانست.

وی که نامش در تاریخ افغانستان با خط درشت و زرین منحنی یک وطنپرست واقعی درج است و خواهد بود، نه تنها در صفحات تاریخ بلکه در قلب هر آن انسانی که ذره از محبت به آن خاک داشته باشد؛ زیرا داودخان شخصیتی بود که همه هست و بودش را فدای مردم افغانستان و خاک افغانستان کرد و مردانه و قهرمانانه خون پاکش را در همان خاکی ریخت که به آن عشق و محبت بی انتها داشت.

داود خان غرور و افتخار همه افغان هاست و تا که یک فرزند راستین آن سرزمین در این جهان باقی باشد، فسانه غرور، پاپمردی و وطنپرستی او را نسل به نسل بازگو خواهد نمود.

با کودتای هفت ثور و شهادت داود خان، کشور هم اولین گام هایش را سوی تباهی و بربادی گذاشت و روزهای شوم و تاریکی

یکی پی دیگری مانند شب یلدا که درازترین و تاریکترین شب زمستان است، در فضای کشور دامن گسترده پدرم که در کودتای هفت ثور و با تغییر رژیم از مأموریتش برکنار و در خانه نشسته بود، خیلی ناراحت بود و روزها را با تلخی سپری مینمود و هر آن انتظار زندانی شدن را میکشید.

زندگی گاهی به یک چشم به هم زدن، روند خود را تغییر می دهد و گاهی هم هرچه آدم انتظار میکشد، هیچ چیز تغییر نمیکند و زندگی با دلتنگی و یکنواختی میگذرد. در زندگی هیچ چیز را نمی توان پیش بینی کرد و در زندگی هر چیز میتواند اتفاق بیفتد.

چندی قبل پدرم در بلندترین مقام ولایت جوزجان کار میکرد که به کارش نهایت علاقمند و از کارش خیلی ها راضی و خوشنود بود و با حوصله مندی و انرژی خستگی ناپذیر کار مینمود.

.....

جوزجان که یکی از جمله ولایت های سمت شمال افغانستان میباشد، ولایتی زیباییست که تابستان نهایت گرم دارد. من آنجا را بسیار خوش داشتم به خاطر هوای گرم، آفتاب گرم، طبیعت قشنگ و روزهای بازارش که دو روز در هر هفته و مسمی بود، به همان روز مثلاً جمعه بازار و دوشنبه بازار و در آن روز همه مردم از دهات و قصبات مال و متاع شان را برای فروش در قسمت مرکزی شهر می آوردند و جم و جوشی عجیبی بود.

من و حامد اغلب روزهای جمعه با خانه سامان ما که قره بای نام داشت و انسان بسیار خوب و مهربان بود و ما را مانند فرزندان خودش دوست میداشت، جمعه بازار میرفتیم من هر چیز

نمی خریدم فقط پسته را خیلی خوش داشتیم وهرباری که از بازار برمیکشتم، یک پاکت پسته در دستم میبود.

ولی حامد هر چیزی را که میدید، قائم میگرفت که این را برابرم بخرین پول را مادرم هیچ وقت به دست ما نمی داد بلکه به دست قره بای میسپرد و قره بای بیچاره هرچی میگفت که بی بی اجازه نداده، اما حامد همچنان اصرار مینمود و بعضاً گریه را در بازار شروع میکرد. وی علاقه عجیبی به موتر و حیوانات داشت و در هر دکانی که سامان بازی موتر را می دید، آنرا میخواست. با پدرم هر جا روان بود. صرف بخاطری که دقایقی در موتر بنشیند و در جایی که لازم نبود، وقتی پدرم او را نمیبرد، گریه مینمود وبعد میرفت در گوشه ای با پیشانی ترش، درحالیکه با هیچکس گپ نمیزد مینشست و یک چند دقیقه قهر میکرد. پدرم که بعضی اوقات از حرکاتش عصبانی میشد میگفت: من مطمئنم که حامد تحصیل درست نخواهد کرد و در آینده درپوری پیشه او خواهد بود.

در جمعه بازار هم هر وقت یکی دو تا موترک میخرید که اکثر آن از چوب ساخته شده بود و یکی از روزها پرنده کوچکی را که در قفس بود، با قفس اش خرید. در خریدن پرنده من هم با وی همنا بودم؛ زیرا بسیار قشنگ و شیرین بود.

رنگ خاکستری داشت که دورگردنش حلقه سیاهی و سینه اش زرد بود. نمی دانم آن پرنده چی نام داشت. وقتی خانه آمدیم، مادرم عصبانی شد و وقتی دانست که در خریدن آن من هم با حامد دستم یکیست، سر هر دوی ما خوب قهر شد و گفت: شما خو دودانه خرگوش هم دارید این بیچاره که در مابین قفس زندانیست این را چی میکنید؟ گناه دارد.

قره بای گفت: خیره بی بی جان میده بچه هستند بگذار ساعت تیری میکنند. مادرم بعد از لحظه مکث گفت: حال چه مثل موش مرده ایستاده استین برین برایش آب ودانه بریزید. هر دوی ما

درحالی‌که دردل خوش شده بودیم، نخست به همدیگر وبعد به قره بای نگاه کردیم. قره بای به ما اشاره کرد که از اتاق بیرون برویم. قفس را درحویلی به شاخهٔ درخت آویختیم. حامد با قره بای رفت که برایش دانه بیاورد.

من قفس را از درخت پائین کردم و به تماشای او پرداختم دو چوب متوازی و باریک در داخل قفس به فاصلهٔ کوتاه مقابل هم گذاشته شده بود. پرنده گک وارخطا و به سرعت از یک چوب روی چوبی دیگری میپرید. دیدم جایش بسیار تنگ و خورد است و گپ مادرم یادم آمد که گفت: گناه دار دبیچاره زندانیست.

دل‌م برایش سوخت اما نمی‌خواستم رهاش کنم چون که از او خیلی خوشم آمده بود و به این ترتیب خوشی خود را ترجیح دادم به خوشی او و برای خود بازی ای خریدم به قیمت آزادی او.

از آنروز علاقه ام به مکتب کم و به خانه بیشتر شده بود. هر روز که در صنف می‌نشستم، هوش و حواسم در خانه پیش پرنده گک بود. ساعت رخصتی از همه کرده و قنتر میبرامدم، درحالی‌که قبل از آن با خواهر خوانده هایم قصه کرده و نخره کرده آهسته، آهسته می‌آمدم و هر روز با حامد جنگم سرهمین بود؛ زیرا در یور اول حامد را از کودکستان می‌گرفت، بعد دنبال من می‌آمد و وقتی که من دیرتر می‌برامدم، حامد بی حوصله میشد و در بیخ گوش در یور نق میزد که گشنه شدیم و هنگامیکه من داخل موتر میشدم، با من هم جنگ میکرد که چرا دیر کرده ام و تا خانه هر دوی ما دعوا می‌زدیم که بالاخره من کوتاه می‌آمدم، زیرا در یورما می‌گفت: مریم جان بی بی گکم تو نام خدا کلان هستی و حامد جان برادر خوردت است و تو باید لحاظش را داشته باشی.

این جمله بی بود که بارها از زبان مادر خود و مادران دیگر شنیده بودم و امروز که خودم مادر هستم، همین جمله را برای اولادهایم که کلانتر استند، می‌گویم.

هنگامیکه خانه میرسیدیم، راساً پیش قفس پرنده گک میرفتیم. شکم و گرسنگی را فراموش میکردیم تا که چندین بارصدای ما میکردند که نان تیار است. بعد از صرف غذا باید میخوابیدیم اما اکثر روزها وقتی مادرم به خواب میرفت، ما که ساختگی خود را به خواب زده بودیم، از جا بلند میشدیم و دزدکی آهسته، آهسته بانوک پنجه از اتاق خارج می شدیم و باز مصروف بازی با پرنده گک و خرگوشک های ما میشدیم.

خرگوش ها هم بسیار قندول بودند که یکی از حامد و یکی از من بود؛ اما بسیار نیز بودند و هر چه دنبالشان می دویدیم، گیرشان نمی توانستیم؛ ولی هنگامیکه روی سبزه های حویلی بازی میکردند، میدویدند و از سرهمدیگرخیز میزدند، بسیار شیرین و مقبول معلوم میشدند. از روزی که پرنده گک را خریده بودیم توجه هر دوی ما به خرگوشک ها کم شده بود و بیشترین وقت را نزدیک اومی گذشتاندیم.

حامد هر روز شله گی میکرد که میخواهم آنرا در دست بگیرم، ولی من نمی گذاشتم زیرا قره بای گفته بود که اگر قفس را بازکنید، میپرد و دیگر او را گرفته نمی توانید. به همین خاطر بعضی روزها که حامد کودکان نمی رفت، من هم خودم را به مریضی میزدم و به مکتب نمی رفتم که مبادا حامد در قفس را باز کند و پرنده گک گم شود و بالاخره یکی از روزها بعد از ظهر که کار خانگی ام را به عجله تمام کردم و به حویلی برآمدم، دیدم حامد کنار قفس ایستاد و در حالیکه رنگش سفید پریده بود، با زبان طفلانه گفت: گنجشک رفت با عصبانیت سرش چیغ زد: تو ایلایش کردی! حامد که حیران و کمی هم ترسیده بود، با لکنت زبان گفت: نی، نی خودش گفت که مه پیش مادرم میرم! من گفتم: دروغگوی اوکی گپ میزد. حامد کمی پس رفت و گفت: میزد، میزد چطور نی او خودش گفت مه پشت مادرم دق شدیم. گفتم: باز تو دروازه قفس را باز کردی؟ گفت: ها مه میخاستم اوره ده دست

بگیرم و نازش بتم. گفتم: بد کردی و گریه را شروع نمودم. حامد دید من گریه میکنم خودش هم به گریه افتاد و گریه کنان نزد مادرم رفت دیگر کار از کار تیر شده بود در حالیکه جگر خون سوی قفس خالی مینگریستم و کمبود او را با تمام وجود احساس مینمودم، صدای گریه ام بلند تر شد.

آنروز بعد از ظهر تا شب گریستم و شب با چشمان نمناک خوابیدم. شب در خواب دیدم که پرنده گک آزاد و خوشحال با بال های باز در حالی که پرنده گانی دیگر او را همراهی میکنند در پهنه فضا در پرواز است و به اختیار خود در هر جای که دلش می خواهد روی زمین فرود می آید، آب و دانه میخورد و دوباره سوی آسمان آبی پرواز می نماید، به صلاحیت خود روی هر شاخه درخت و یا نوک هر بامی که خواست می نشیند. دیگر از آن قفس تنگ آزاد شده بود و حال به دل خودش از شوق و خوشی نغمه سرایی میکرد. نه از روی مجبوری، تنهایی و غم. او حال با خانواده اش پیوسته بود و بزرگترین نعمت یعنی آزادی را به دست آورده بود. صبح هنگامی که از خواب بیدار شدم، خوش بودم زیرا پرنده گک خوش بود و کسی را که آدم دوست داشت خوشی خود را در خوشی او جستجو میکند. کاری نیکی را که حامد در طفولیت و نادانی کرده بود، من با کلانی و دانایی ام نتوانسته بودم. وی آزادی و شادی یک زنده جان را به او باز گشتانده بود. ولو نا آگاهانه ولی نیکی، نیکیست اگر آگاهانه و یا نا آگاهانه باشد، انسان آرامشی به دست میآورد و میداند که عمل شایسته ای را انجام داده است.

من در شیرغان زیاد خوش بودم و دوستانی زیادی داشتم ولی مادرم از زندگی در آنجا راضی نبود؛ زیرا کار نمی کرد، پیوسته در خانه بود و از دوری فامیلش رنج میبرد. با وجودیکه یکتعداد دوستانی داشت که از خود همان شهر بودند، مانند خاله عقیفه و... و همچنان خانم های دیگری که شوهران شان در آنجا ماموریت داشتند و از ولایات مختلف کشور آمده بودند که مثل ما خانواده

واقارب شان آنجا نبود. ولی مادرم بیشترین وقتش را صرف مطالعه کتب، مجلات همان زمان بنام (میرمن)، (ژوندون) و مجله ایرانی بنام (زن روز) مینمود و همچنان هر روز اخبار (روزنامه) مربوط خود همان شهر را که بنام (دیوه) بود به خوانش می‌گرفت.. ذوق دیگرش شنیدن رادیو درام ها وداستان های دنباله دار رادیو بود. همچنان گاهی روزهای جمعه به یگانه باغی که درحومه شهرشبرغان موقعیت داشت وبه نام جنگل باغ یاد میشد به میله میرفتیم که سرسبز وپرازگل بود به خصوص دراول بهار.

آن شهر بهار زودرس وقشنگی دارد. در دو طرف سرک ها و جاده ها درختان بلند اکاسی قرارداشتند، گل های اکاسی که رنگ سفید دارند خوشه، خوشه ازدرختان آویزان بودند که عطرگل‌های عکاسی باعطر شگوفه های بهاری درهم می آمیخت وهمه شهرراعطرافشان مینمود.

دراکثرحویلی ها چه رهایشی وچه رسمی بوته ها ودرختان گل های یاسمن وهمچنان گل‌های مرسل با رنگ های مختلف وجود داشت که عطرآن آدم را مست میکرد.

جوزجان دشت های وسیع و وادی های سرسبزوشادابی دارد که درآن اوانل بهاران درآن دشت های شاداب ودربین سبزه های نارس گل های سرخ لاله های وحشی مانند چلچراغ ها میدرخشیدند و پرستو ها خیل، خیل درپهنه فضا به پرواز بودند و گاهی روی تپه ها ووادی ها دسته جمعی فرود می آمدند.

یکی ازدشت ها که اکثراً آنجا برای سیر و هواخوری میرفتیم، دشت لیلی نام داشت و مردم درآن وقت به این عقیده بودند که خون عاشقی دراین دشت ریخته واز خون اواین همه شقایق سرزده که همه دشت را تبدیل به لاله زاری کرده. گل لاله دروسط هرگلبرگ داغ ویا لکه سیاهی دارد که میگفتند داغ دل

همان عاشقی ناکامیست که خونش در آنجا ریخته. گل های لاله بیابانی که گلبرگ هایش نازکتر از لاله بُستانی است بهار کوتاهی دارند.

نظاره آن دشت ها آنقدر زیباست که بیان آن در چند سطر ممکن نیست؛ زیرا تا که چشم کار میکرد لاله زاری زیبایی را میدید. دل آدم میخواست که کاش بال میداشت و به پهنای همان لاله زار پرواز میکرد و از بلندیها دشتی را نظاره میکرد که چراغ های سرخ در آن میدرخشیدند.

بوی عطرگلهای آن شهر و طراوت و زیبایی آن دشت های سرسبز و آن لاله های سرخ آتشی که انگار یک خیالی بود هنوز در خیالاتم هست.

در آن دشت ها و وادی ها طبقه پول دار که خان ویا خوانین بودند و در آنجا آنها را بای خطاب میکردند، خانه های صحرائی موقتی از خیمه درست میکردند. دو سه خیمه را یکجا نموده اتاق گنبدی بلندی می ساختند که داخل آن ازقالین های رنگارنگ پر بود که زنان و دختران خودشان با انگشتان هنرآفرین شان می بافتند.

زن ها در آنجا اکثریت شان قالین باف اند که از طفولیت در پشت کارگاه های قالین بافی به کارگماشته می شوند و همه عمرشان در پشت کارگاه های قالین بافی سپری میشوند.

در آنجا طویانه هم رواج دارد و دختری که قالین باف باشد فامیل او طویانه بیشتر تقاضا میکند. برای دختران آنجا از دواج یک مرحله از تکامل است و بس، دیگر هیچ چیز تغییر نمیکند فقط کارگاه تغیر میکند زیرا برخاستن از یک کارگاه قالین بافی و نشستن پشت یک کارگاه دیگر قالین بافیست.

زندگی ایشان از بام تا شام در پشت آن کارگاه ها یک نواخت سپری میشود. با وجودیکه انگشتان آنها شهکار میکرد که تخته، تخته قالین را با آن همه زیبایی و مهارت میبافتند. ولی به نظر من زندگی عجیب دارند؛ زیرا شاید همه آنها نمی خواستند قالین باف باشند، شاید می خواستند داکتر شوند، انجینیر شوند، وکیل شوند و یا... و زندگی را از دید گاه دیگری ببینند. همیشه این سوال در ذهنم خطور میکند.

آیا آنها از زندگی شان راضی هستند؟
آیا آنها می توانند انتخاب دیگری داشته باشند؟
آیا به خواست آنها کس پاسخ مثبت میدهد؟

آیا آنها برای خودشان آرزویی دارند؟ و آیا صدای دل آنها
را کسی می شنود؟

درفصل بهار خوانین وزمین دارهای آنجا برای مدتی با فامیل
های خود در آن خانه ها زندگی مینمودند و به اصطلاحی خودشان
سرزمین ها می رفتند.

چندین بار ما به آن خانه های صحرایی دعوت شده بودیم ولی
پدرم صرف خانه دو دوستش که یکی شکوربای نام داشت و
دیگری به اسم عتاق قریه دار بود، میرفت. از جمله مهمانی
شکوربای را خوب به خاطر دارم. تا نیمه راه خود بای سوار بر
اسب با چند نوکرش به استقبال ما آمده بود.

وقتی موتر را دید، از اسپش پائین شد و به پدر و مادرم ادای
احترام نمود. پدرم هم از موتر پائین شد با وی دست داد و بغل کشی
نمود و بعد از احوال پرسی مختصری، وی دوباره بر اسپش
سوار شد و پدرم آمد، در موتر نشست و حرکت کردیم.

بعد از طی مسافتی به آنجا رسیدیم. در مابین دشت های وسیع
و وادی های سرسبز خیمه های آنها بود که در اطراف آن رمه های

گوسفندان می چریدند و چند اسپ هم به فاصله های کمی دورتر بسته شده بودند. وقتی از موترپائین شدید پدرم و حامد با مردها رفتند و من با مادرم به خیمه ای که زنها بودند، رفتیم .

تعداد زیادی از زنها نشسته بودند با همه آنها سلام علیکی کردیم حرف هیچکدام را نمی فهمیدیم، صرف خانم خود شکوربای کمی فارسی بلد بود که شکسته، شکسته صحبت میکرد و تلفظش لهجه شیرین ازبکی را با خود همراه داشت و زن های دیگر بین خودشان حرف میزدند، ولی مرد هایشان دری را خوب صحبت میکردند.

از روی لسان و لهجه فرق این را که از میهماندار ما کدام ازبک و کدام ترکمن است، نمیتوانستیم. فقط مادرم از طریق لباس پوشیدن آنها حدث میزد که ترکمن هستند؛ زیرا زنان ترکمن کلاه های بلندی به سر می گذاشتند که هیچوقت من ندانستم آن کلاه ها از چی ساخته شده و هر وقت با خود میگفتم خدا میداند این کلاه هاچقدر سنگین اند.

زنان ازبک هم کلاه به سر می گذاشتند ولی کلاه های آنها عادی بود که پرنقش و نگار دوخته شده و برخی روی آن زردوزی هم میکردند، سرکلاه چادر هم می پوشیدند، دختران جوان و اطفال هم کلاه میپوشیدند.

غذا در این مهمانی ها گوشت بره بود که چندین بره را میکشند و کباب مینمودند و معمولاً بره ها خیلی کوچک بودند. مادرم گوشت آنها را نمی خورد و می گفت گناه دارد من هم دلم برای بره گک ها میسوخت و نمی خوردم، ولی در عوض قابلی پلوازبکی راکه خیلی چرب بود و مادرم میگفت: با روغن کنجد پخته شده با اشتها لذت میخوردم که تا حال قابلی پلواز غذا های مورد پسندم است. غذا را در فضای کاملاً ساکت می خوردیم؛

زیرا مهماندار ما ازبک بود و یا ترکمن که نه مالسان آنها را میفهمیدیم و نه آنها گپ ما را.

در این مهمانی ها مادرم احساس خستگی میکرد؛ ولی به من و حامد خوش میگذشت زیرا زبان همه اطفال دنیا یکیست و آن زبان، زبان بازیست. با آنکه حرف همدیگر را نمی فهمیدیم ولی بدون مشکل با هم بازی میکردیم و در دشت و وادی های شاداب سرمست با اطفال ازبک و ترکمن دنبال بره ها و گوسفندان میدویدیم و بره های کوچک را که بسیار شیرین و قندول بودند، در بغل می گرفتیم.

همچنان سنگ پشت های صحرایی را دنبال میکردیم. من از سنگ پشت می ترسیدم و به آن دست نمی زدم ولی اطفال آنها با جرئت سنگ پشت را در دست می گرفتند و بعضاً حتا در سوراخ لانه های که سنگ پشت ها در زیر زمین حفر کرده بودند، دست شان را داخل مینمودند که اگر سنگ پشتی را گیر آورند. وقتی سنگ پشت را به من و حامد نزدیک می کردند هر دوی ما چیغ میزدیم که همه آنها می خندیدن و شاید در دل میگفتند: ترسو ها.

موش خرما ها را که خیلی جالب روی دوتا می ایستند و با عجله اینسو و آنسو مینگردند، فقط از دور می توانستیم تماشا کنیم؛ زیرا به بسیار سرعت پنهان میشدند.

وقتی خسته میشدیم، حامد نزد پدرم که با مرد ها نشسته بود می رفت و من به اتاق که زن ها نشسته بودند، میرفتم و با مادرم یکجا با تعجب در و دیوار اتاق را که با قالین های رنگا رنگ آراسته شده و همچنان سقف آن خانه ها را تماشا می کردیم.

اولین باری که جوزجان می آمدیم، از ساحه تاشقرغان ویا سمنگان به بعد (زیرا درست به خاطر ندارم) هر خانه را که مادرم میدید، دعا میکرد زیرا خانه های عادی هم همه سقف گنبدی داشتند و مادرم فکر نموده بود که زیارت است. من هم

وقتی او را می دیدم، دعا میکردم بعد دانستیم که آن همه خانه بود نه زیارت و به خاطر گرمای تابستان خانه ها را به آن شکل می ساختند تا داخل آن سرد باشد که بسیار جالب ساخته شده بود.

همچنان در تابستان برای رفع گرما، بوته های خار را با شاخ های نازک درخت می بافتند که چپر خار نامیده میشد. آن را کنار کلکین می گذاشتند و روی آن آب می پاشیدند. با آنکه وسیله خیلی ابتدایی بود برای سرد ساختن اتاق، ولی از اثر پاشیدن آب واقعاً هوای سردی داخل اتاق میشد.

درخانه ما هم علاوه بر بادپکه از چپر خار هم استفاده می نمودیم؛ زیرا در تابستان گرمی از حد زیاد میشد و وسائل مدرن سرد کننده آنوقت ها در افغانستان آنقدر مروج نبود.

جالبترین چیز این بود که قره بای خانه سامان ما در همان گرمی روی پیراهن کرتی میپوشید و به پاهایش همیشه جوراب روی جوراب یکنوع بوت چرمی نازک که آنرا مسح میگفت و با همان بوت نماز میخواند و بعد بوت عادی خودش را به پا میکرد و در همان گرمی چای سبز را گرم و داغ جرعه، جرعه مینوشید.

مادرم میگفت: قره بای گرمی نمی کنی؟ میگفت: نی بی بی جان گرمی ره گرمی می ورداره، مه از روزیکه دست چپ و راستمه شناختیم آب نخوردیم.

.....

در سه ماه تابستان مکاتب رخصت بود که مادرم خوش و خرسند سه ماه را در کابل سپری میکرد. فقط برای یک هفته در بیست و شش سرطان برای جشن شبرغان می رفتیم که گرما خیلی زیاد و نشستن در داخل موتر طاقت فرسا بود؛ زیرا موتر ایرکندیشن نداشت و شیشه های موتر را پائین نمیتوانستیم چون تفت باد داغی

سروصورت آدم را می سوختاند و نفس کشیدن مشکل میشد؛ ولی با همه آن حالت من سفرکردن در آن مسیر را دوست داشتم و بر ابرام مانند رفتن به میله بود.

در هر قسمت راه که سایه درختان و یا دریا وجویباری میبود، توقف می نمودیم، فرشی را پهن میکردیم، مینشستیم و گپ مادرم چکرزده سفر می کردیم. با وجودیکه تمام این خط و سیر از کابل تا جوزجان زیبایی و تنوع خاص خود را دارد؛ ولی دره سرسبز و زیبای سالنگ با آن هوای گوارا و لذت بخشش که در میان سلسله کوه ها موقعیت دارد، با دریا های خروشان که از دامنه کوه ها سرازیر بودند، مانند نگین زمرد در انگشتر پلاتین به نظر میرسید. درحالی که زمستان همه آن کوه ها یخ بندان است و هزاران زنگوله های یخی و یا کلفه شنگ مانند یک پرده بزرگ از قله ها و کمرها آویزان اند؛ ولی در آن فصل سال بهشت روی زمین بود.

دیگر دره قشنگ و شادابی تاشقرغان است که صرف شاهراهی از کنارش میگذرد و از چهار طرف با کوه محاط است. انگار این دره قلب کوه ها را شکافته و از آن سربرآورده و جالب ترین چیز دو کوهی شاخ به شاخ است که قله آن مانند تیغ دو شمشیرمقابل هم قرار دارند و بسیار افسانوی به نظر میرسند. سرک از زیر آن میگذرد و مردم میگفتند که از اثر زلزله این دو کوه از هم جدا شده. سنگ کوه ها و خاک آن منطقه رنگ گل سرشویی مایل به سرخ دارد که واقعاً جالب و دیدنیست.

آنروزهای خوب بسیار زود گذشت و هنگامیکه جوان شدم و زیبایی طبیعت برایم تبدیل به عشقی شد، دیگر از طبیعت قشنگ کشورم بهره مند نشدم؛ زیرا هیولای جنگ میهن محبوبم را دربرگرفت و مانند من همه فرزندان آن سرزمین از نعمات طبیعی که خداوند ارزانی داشته بود، محروم ماندند.

آخرین باری که در فضای صلح در آن مسیر سفر کردم، اول بهار و یازده حمل ۱۳۵۷ بود که از جوزجان طرف کابل میرفتیم. من وحامد بسیار خوش بودیم؛ زیرا به خانه کاکا صابر که علاقه دار خینجان و از جمله دوستان خیلی خوب و قدیمی پدرم بود، می رفتیم.

اکثراً در بازگشت از شبرغان خانه آنها می رفتیم. خانمش خاله نفیسه هم خواهرخوانده مادرم بود. دویسرداشت که از من کوچکتر ولی از حامد بزرگتر بودند. خاله نفیسه زن مهربان و بسیار خوش ذوق و با سلیقه بود در حویلی شان مرغ و مرغابی داشتند و در همان یک ساعت که در خانه ایشان توقف مینمودیم وقت ما با پسران و مرغابی هایشان خوش میگذشت و دل ما نمیشد که برویم.

به مجرد رسیدن ما خاله نفیسه از ما با محبت پذیرایی کرد. کاکا صابر هنوز از دفتر نیامده بود خاله نفیسه برای ما چای آورد و با مادرم مصروف قصه شد کاکا صابر برای نان چاشت معمولاً خانه میآمد و دقایقی بعد در حالیکه لبخندی به لب داشت داخل اتاق شد، روی من و حامد را بوسید، با مادرم دست داد و نرگس را که یک سال داشت و نمیتوانست راه برود، در آغوش گرفت و روبه طرف مادرم نمود و گفت: خدا خیر کند برادر ما را باز تنها گذاشتی، زن دیگر نگیرد؟ مادرم درحینکه میخندید گفت: برادرت میترسد، کی اینقدر جرئت دارد؟ کاکا صابر گفت: ها والله راست میگویی، از زن خوادم میترسد. مرا ببین از سایه نفیسه میترسم و خنده بلندی سرداد. کاکا صابر مرد خیلی خوش خلق و صمیمی بود و مادرم همیشه میگفت اولین زن و شوهریست که تا حال دیده ام که یکی دیگر را خیلی دوست دارند، همدیگر را درک میکنند و بسیار خوشبخت استند.

خوشبختی کلمه بی بود که بارها شنیده بودم و فکر مینمودم آیا خوشبختی به دست خودانسان است. خوشبختی چیست؟ زیبایی و

جوانی، صحت و سلامت، پول و ثروت، مقام و منزلت، خانواده و کانون گرم و پرصمیمیت آن و یا همه اینها را باید آدم داشته باشد. این مزایا مؤقتیست که بعضی به مرور زمان و بعضی باتند باد زمان از بین میرود.

ولی خوشبختی اصلی چیست؟ کسی میتواند خودش را خوشبخت بسازد و یا کسی میتواند خودش را خوشبخت بداند.

آیا کاکا صابر و خاله نفیسه یقیناً خوشبخت بودند؟ آیا همه چیز و همه امتیازات زندگی را داشتند و یا مردم فکر مینمودند که آنها خوشبخت اند؟ گاهی انسان با داشتن بزرگترین و بیشترین چیزها خوشبخت نیست و گاهی هم با کوچکترین و کمترین چیزها خوشبخت هست.

به نظر من بزرگترین خوشبختی برای انسان ها زیستن در فضای صلح و آرامش است؛ چون بعضی چیزها از جانب خداوند است و در برابر آن انسان توان مبارزه و مقاومت را ندارد، ولی برخی چیز را میتوان تغییر داد و یا از بروز آن جلوگیری نمود. مانند جنگ این هیولای بی شاخ و دم که ملت ها را سوی نابودی، تباهی و بربادی میکشاند.

.....

من که عروسی کردم آن سرتختی و آن اطاق بیکار شده بود ولی حامد دیگرطرف آن اطاق دورهم نمیخورد و من دانستم که آن همه دعوا و زدن، زدن نوعی محبت بود مانند محبت پلنگی با چوچه اش. حال میگویم: کاش آنروزها برگردد ولی آنچه گذشت هرگز بر نمی گردد.

بعد از ازدواجم همان حامد نه ساله احوالم را میپرسید همیشه دیدنم می آمد و خبرگیرم بود. هرغذای را که مادرم پخته میکرد، حصه مرا دوان، دوان با دستان کوچکش می آورد. یار و یاور و دوست کوچکم بود همه مشکلاتم را برایش قصه میکردم که با حوصله مندی میشنید و درقلب کوچکش دفن میکرد. این عادت خویش تا حال مانده که هیچ گاه رازی کسی را افشا نمیکند و همیشه مانند مرد واقعی درکنار دوستش ایستاد است.

من چهارده سال داشتم که ازدواج نمودم و این اولین ضربه زندگی بود که به من وارد نمود بسیارزود از آغوش خانواده دورشدم. نوجوانی و جوانیم چطورگذشت، بخاطر ندارم صرف چیزی را که بخاطر دارم، اینست که همیشه احساس می نمایم یک چیزی از زندگی را گم کرده ام و یا کسی از نزدم ربوده که هیچگاه دوباره آنرا باز نخواهم یافت و آن چیز لحظات قشنگ و رویایی نوجوانی ام بود؛ لحظات زیبای زندگی که برین هست بر همه زندگی، آدم دریک عالم ناب از زندگی سیرمیکند و تنویر آن درخشش کوتاهی دارد که خیلی ها دل انگیز است.

به حساب اروپایی ها طفلی بودم که مادرشدم و درپانزده سالگی اولین طفلم به دنیا آمد. آن طفل که حال نام خدا پسر جوانیست، اولین عشق زندگی ام بود وهست. من به این عقیده ام که بعد ازخدا بزرگترین عشق یک زن اولادش است زیرا هیچ چیزدنیا را با فرزندانش مقایسه نمیتواند واولاد هدیه نهایت زیبا وگرانبها از طرف خداوند«ج» به زن است. مقوله ایست که «مادرشدن مرحله کمال یک زن است.» وبه نظرمن قشنگترین ودل انگیز ترین لحظه آنست که زن برای بار اول روی کودک نوزادش را می بیند. آنگاه امیدی تازه دردلش جوانه می زند وهمه دردها ومحرومیت های زندگی را فراموش میکند واحساس مینماید که مادر است وبه مادربودن خود می بالد وافتخارمینماید.

.....

عصرها باد میوزید که از اثر گرد و خاک تعمیرهایی که به فاصله نزدیک هم بودند، معلوم نمیشدند. سال ها قبل هم که من در اینجا زندگی میکردم، عصرها خاک باد میشد آنوقتها مادر کلانم میگفت: از بس خون ناحق میریزد و در همه جای وطن ما مردم به شهادت میرسند برای همین شمال و باد میشود. من دعا میکردم که دیگر کسی کشته نشود و باخود می اندیشیدم: روزی خواهد رسید که خاک باد، جنگ و خونریزی توقف کند؟ اما جنگ چندین سال طول کشید و آرامان صلح دردم ماند و کشور را ترک کردم و امروز که بعد از این همه سال دوباره آمده ام، باز هم خاکباد است. حرف مادر کلانم یادم آمد و این هم که هنوز هموطنانم به نام های مختلف جان یکدیگر را میگیرند و بزرگترین نعمت یعنی زندگی را از دست میدهند.

این چانس را صرف یکبار در این دنیا خداوند به انسانها داده هیچکس تولد دوباره ندارد که زیست واقعی نماید و اشتباهت خود را جبران کنند. گفته اند: «تکرار اشتباه گناه و تکرار گناه نا بخشودنیست!»

کاش جنگ نباشد و همه در فضای صلح زندگی نمایند؛ صلح که حق مسلم هر انسان است.

عصر بعضی از روز ها که هوا خوب میبود، سوسن حویلی وصفه را آبپاشی میکرد که آبپاشی کم وساعت تیری اش بیشتر بود. پیپ آب را روی هرکی که پیش می آمد، می گرفت و او را تر میکرد. درختان گلها و کمی سبزیجاتی که پدرم کاشته بود، آنها را هم آبیاری مینمود.

مادرم از همان آوان جوانی اش علاقه خاصی به گل و پرورش گلها داشت. انواع واقسام گل می کاشت و یا بوته و پیاز آنرا میخرید. سالها پیش حویلی ما موج گل بود و در بین همسایه ها حویلی ما مقبول ترین حویلی بود و امروز با وجودیکه نصف بیشتر حویلی خراب و پراز گل و خاک است، باز هم مادرم یک قسمت از حویلی را اختصاص داده به گل هایش و دوسه قطار گل رو بروی صفا کاشته، که وقتی روی گلها آب میریخت و از فشار آب تکان ملایمی می خوردند، عطر آن بلند میشد.

مادرم صدا می کرد اوه دختر بیا، بیا دیگه بس است اما سوسن همچنان مصروف بود بعد مادرم خودش فرشی را میآورد که روی صفا هموار کند تا که من می دویدم کمکش کنم می گفت: نکن بچیم که خاک دارد، بعد از سال ها آمدی تو مهمان هستی و... نرگس برای دخترکلانش نگین که هفت سال پیش نداشت هدایت می داد هله توشک بیار، هله بالشت بیار و بعد من پدر و مادر و خواهرانم دور هم می نشستیم.

حویلی سرد و تفت و گرمای روزاز بین میرفت و گاهی هم نسیمی ملایمی میوزید که مخلوط از عطرگل ها و عطرخاک را به ارمغان میآورد.

نگین و صدف اینطرف و آنطرف در حویلی دنبال سگک شان میدویدند و بازی میکردند. گاهی هم دعوایشان بلند میشد که نرگس بد دعا را شروع میکرد و من عصبانی میشدم که بد دعا نکن. پدرم نیز از بد دعا خیلی بدش میآمد و با من همنوا میشد و هردوی

ما به ملامت کردن نرگس میپرداختیم او میگفت: ببینید چی حال را انداخته اند یکی دیگر را می زنند یکروز نشده که اینها آرام و بدون جنگ ساعت تیری کنند.

راست میگفت جنگ شان به زدن و موی کندن می انجامید. فقط وقتی این دعوا به فیصله میرسید که من میگفتم اگر دیگر جنگ کردید، من دوباره هالند میروم.

ستوری دختر سومی نرگس که نام خدا بسیار مقبول هست و چشمان نهایت قشنگ دارد، با مژه های دراز سیاه، جلد روشن، با آن چشمان، مژگان و ابروی سیاه و آن موهای جلادار سیاه یک مثال حقیقی از چهره اصیل شرقی آریایی هست.

عکس هایش را برایم هالند فرستاده بودند. هر دوست و آشنایی که خانه ما میآمد و عکس هایش را میدید میگفت: چی طفل زیبا و قندولیست و چه چشمانی قشنگی دارد، به خواهرت بگو هر روز برایش اسپند دود کند. دوست ایرانی ام میترا میگفت: اگر خواهرت اینجا بود در آن صورت صد درصد دخترکش مدل کودکان میشد و من میگفتم: کاش اینجا میبود فدای او شوم چی وقت او را خواهم دید و حال او با همان چشمان افسونگرش در پای روک نشسته و مثل آهویره ای این سووآنسو میپیرد و وقتی صدای خواهرانش را می شنید، چیغ میزد و از خوشحالی دستان کوچکش را به هم می کوبید و با زبان کودکانه اش کلمات درهم و برهمی میگفت که ما نمی فهمیدیم؛ ولی همه ما از حالت ذوق زده او به خنده میافتادیم و هرکدام به نوبه رویش را می بوسیدیم که حوصله اش سر می رفت و با دستان شیرین و نرمش ما را از خود دور میکرد.

درخانه ما معمولاً مادرم عصرانه درست میکرد که عبارت بود از شیرچای، کله نمکی و بعضی اوقات کشمش پنیر.

روزهای که من بودم اکثراً قیماق چای بود، برای آنکه می دانست من قیماق خانگی را خوش دارم.

قیماق را سوسن از کوچۀ مرغها از دکان شیرآغا که قیماق خانگی بسیار خوب می فروخت و در لبنیات فروشی معروف بود، میخرید. سوسن هنگامیکه میامد، با خنده میگفت: بخاطر یک قیماق تا شهر نو باید بروم و آنجا هم صد ناز دکاندار را بکشم که میگوید: همشیره نا وقت آمدی، اصلاً ما در تابستان قیماق نمی فروشیم، برای اینکه هوا گرم است، برق هم نیست خراب می شود تنها بخاطر خودت تیار میکنم که فرمایش دادی دیگران بخرن یا نخرن معلوم نیست و اینجا هم که بیاورم زیاد ترین اش را در پیاله تو می ریزند. کاش من هم زود عروسی کنم که مثل تو همه نازم را بکشند و بعد قهقهه سر میداد.

نرگس میگفت: بلا بزینت گپ سر عروسی نیست من هم عروسی کرده ام کی اینقدر نازم را میکشند؟ اصل گپ این است که باید از اروپا آمده باشی ... سوسن می گفت: برو گمشو از دست هردوی تان به بینی رسیدیم اومیاید به نام مهمانی کل چیز را میخورد و تو خوشه سیره انداخته ای، اصلاً نام رفتن رانمیگیری خانه پدرم را خانه گک ساختید و از ته دل میخندید با این حرفش من و نرگس هم به خنده می افتادیم.

شیر را ساعت پنج صبح دخترک کوچی که در چهاراهی قمبردر خیمه ها زندگی میکرد، می آورد. شیر بسیار رقیق بود و با شیری که درهالند از فارم میخریدیم خیلی فرق داشت. شیری که در آنجا از فارم می خریدیم بسیار غلیظ، چرب و خوشمزه بود و ما در یک ماه یکی، دوبار میخریدیم که چندین ورق قیماق دبل از روی آن میگرفتم و بقیه را ماست مایه میکردم. اولاد ها نمی خوردند و می گفتند: بسیار چرب و غیر صحتی است و آدم را چاق میکند. برای خریدن شیر از دختر کوچی مادرم از خواب بیدار میشد. بعضی روزها از صدای زنگ دروازه من هم

بیدار میشدم. دخترک کوچی دخترزیبایی بود که بیشتر از نه و یا ده سال نداشت. با دقت اطرافش را می نگرید و داخل خانه میشد زیرا از سنگ نگین و صدف میترسد و درحیاتی که دلهره داشت خمره ماست درسرش که با یک دست آنرا محکم می گرفت و در دست دیگرش ظرف بزرگ و عمیق پر از شیر بود. دلم خیلی برایش می سوخت طفلی خورد سالی در آن صبح وقت از شیرین خواب برمیخواست و خانه به خانه شیروماست را برای فروش میبرد. با وجودیکه کودکان و اطفال کشورهای جهان سوم را از هیچ لحاظ و به هیچ وجه با کودکان و اطفال اروپا نمی توان مقایسه کرد، ولی اگر اندکی هم آدم مقایسوی ببیند، میداند که کودکان و اطفال اروپا چقدر خوشبخت اند که این خوشبختی از اثر کارهای مثبت مردم، جامعه و سیستم شان به آنها به ارمغان رسیده است.

وقتی مادرم شیر را گرم میکرد، در آشپزخانه روی چوکی گک کوچک چوبی مینشستم. مادرم وقتی قاشق را در شیر فرو میکرد، میگفت: باز چقدر شیر آبگین آورده. من میگفتم: راستی چقدر شیر رقیق است. شیر هالند بسیار غلیظ و چرب است مادرم می گفت: ها بچیم آنجا حیوانات به صورت درست تغذیه میشوند و باز هالند در لبنیات خود معروف است. از سال های قبل که ما شیر خشک می خریدیم، بهترین شیر خشک شیر هالندی بود. ولی در اینجا گاوها و گوسفندان بیچاره ها چی می خورند؟ به قدر کافی بایشان علف و غذا نمی رسد، از گرسنگی خریطه های پلاستیک و کاغذ میخورند و از طرف دیگر کوچی ها هم مردم غریب و نادار هستند و برای آنکه مقدار شیر را زیاد نمایند، در شیر آب میریزند تا پول بیشتری به دست آورند.

گفتم: بیچاره ها این حیوانات بی زبان که کاغذ و پلاستیک میخورند، از چی انرژی بگیرند و در ضمن مریض هم میشوند مادرم آهی کشید و گفت: هی بچیم اینجه انسان ها نان ندارند تو در

فکر حیوانات استی. اندوهی عمیقی قلبم را فشرده برای آن همه حیوانات مظلوم و معصوم که در گرسنگی تولد میشوند، در گرسنگی زندگی میکنند و در گرسنگی میمیرند. به مادرم گفتم گاوها و گوسفندانی که باردار هستند، چقدر به تغذیه درست ضرورت دارند. مادرم گفت: ها ولی در ولایات سمت شمال افغانستان از جمله، مزار شریف، جوزجان و فاریاب گوسفندان ماده ای قره قل را عمداً در جریان دوره بارداری بی رحمانه گرسنگی میدهند تا پوست چوپه اش مرغوب تر به دست آید و بره های نوزاد هنوز بیشتر از سه روز ندارند که کشته میشوند به خاطر پوست آنها، زیرا یکی از صادرات مهم تجاری افغانستان است. گفتم: عجیب تجارتی که پول آن باخون یک زنده جان بی گناه و بی زبان به دست میآید. بره های نوزاد بیچاره را میکشند و مادرانشان را ظالمانه گرسنگی و درد میدهند.

مادرم افزود: تعدادی از گوسفندان ماده در زمان بارداری در حالیکه هنوز بره شان تولد نشده، دستچین شده و کشته میشوند. برای اینکه جنین ها پشم کوتاه، ابریشمی و تابدار دارند.

دراکثر کشورهای آسیای میانه این تجارت رونق دارد که افغانستان مقام سوم را در تجارت پوست قره قل احراز کرده ولی هیچکس نیست که این تجارت را ممنوع قرار دهد و از آن حیوانات معصوم دفاع نمایند. به مادرم گفتم: در کشور های خارجی هم حیوانات را به خاطر پوست میکشند که از جمله کشتن فجع سگ های آبی و یا دریایی در کانادا و برخی از کشورهای دیگر است که در فلم های مستند تلویزیونی تصاویری از آن رامشاهده نموده ام. با دیدن صحنه کشتن بی رحمانه آن حیوانات مظلوم مو بر اندام آدم راست میشود. در هر جای این دنیا به اشکال مختلف و اقسام مختلف حیوانات شکنجه میشوند؛ مثلاً در اسپانیا یک نوع بازی البته به زعم سپانیوی ها بازی ولی در حقیقت جنگ گاوها با انسانهاست که شکل گلابیاتوری دارد. خیلی ها وحشیانه است. با

آنکه سپانیوی ها آنرا جزء رسم و عنعنۀ کشورشان میدانند؛ ولی رسم و عنعنۀ را خود انسانها می سازند و عنعنۀ ای که باعث عذاب و شکنجۀ زنده جانهای آن کشور باشد، بهتر است که نباشد و باید آنرا تغییر داد.

در سرکس ها چقدر باعث آزار و اذیت حیوانات میشوند و یا بره ها و گوساله ها که به دنیا می آیند از شیر مادرانشان بقدر کافی اجازه ندارند بخورند؛ زیرا انسانها شیر را برای استفادۀ خودشان میگیرند. من با چشمان خودم دیده ام که بیرحمانه بره و یا گوسالۀ نوزاد را از پستان مادرش بع، بع کنان در حالیکه آن بیچاره گرسنه است به زور جدا میکنند. ظلم انسانها را ببین که از شیر مادر خودش که حق اوست، نمی گذارند که تغذیه نمایند. از این مثال ها خیلی زیاد اند ولی انسانها فکر نمیکنند که یک حصۀ مهم هر کشور را حیوانات آن کشور تشکیل میدهند و در طول حیات انسان از قرن ها به اینسو حیوانات کمک کننده انسان بوده است؛ در حمل و نقل در حمایت و نگهبانی و عرصه های مختلف زندگی و انسانها به این بسنده نمیکنند که روزی هزارها حیوان برای تغذیه شان کشته میشود و هنوز هم باعث عذاب آنها هستند.

آیا رسم و عنعنۀ و یا پول بالاتراز زنده بودن و زندگی کردن یک موجود الهی در روی این گیتی هست؟

عصرها تا شام آنجا می نشستیم چای میخوردیم و قصه میکردیم. من اصلاً زیاد چای را خوش ندارم اما در آنجا به شکل بی سابقه چای می نوشیدم. حقیقت اینست که همه چیز زندگی در جمعیت و در بین فامیل و خانواده لذت دارد. چقدر دقیق گفته اند که «تنهای صرف به خداوند می زبید.»

در هالند صبح ها یک پیاله چای مینوشیدیم و یگان دفعه از طرف شب یک پیاله، ولی اینجا صبح تا ساعت نه و ده من، نر گس و مادرم صحبت میکردیم و چای می نوشیدیم. بعد از نان چاشت

چای، عصرها هم چای و یا شیرچای و شب بعد از صرف غذا باز هم چای. سوسن چندین چاینگ چای دم می کرد که در یک چشم به هم زدن تمام بود.

پدرم معمولاً ساعت دوازده ظهر از کار می آمد. سوسن ساعت دو بعد از ظهر از مکتب می آمد ولی حمید و شریف شش شام می آمدند. پیش از آمدن آنها یک ترموز چای را تیار می گذاشتند. شریف علاقه عجیبی به چای نوشیدن دارد. چندین پیاله چای گرم و داغ را پشت سر هم می نوشید اما حمید وقتی از راه میرسید، دوباره عجله داشت برای بیرون رفتن صرف یک توته پنیر را دردهنش می گذاشت و یک بوسه از روی من و چندین بوسه از روی ستوری که فغان او بلند میشد، می ربود و با عجله طرف کوچه میدوید وقتی از دنبالش صدا میکریم کجا میروی هر روز همین یک جمله را تکرار می کرد باش رفیق هایم در کوچه منتظر استند.

.....

شامگاهان کابل تنوع و زیبایی خاص خود را دارد. آذان ملا به گوش می رسد و بوی نان گرم با بوی چوب سوخته و بوته های خشک که در تنور می سوختانند، از نانوایی ها و بعضی همسایه ها که در خانه تنور داشتند به مشام می رسید.

صدای آذان برای آدم قوت قلب میدهد و احساس میدهد، برای انسان که او با همه عظمت و قدرت اش در آن بالاها وجود دارد، او که ترا هست کرده، او که نهایت مهربان است، با همه اشتباهات و گناهانت سخاوتمندانه ترا می بخشد، در هر مصیبت بدون توقع ترا کمک و یاری مینماید. او که همه نعمات را به تو بخشیده، او که هدیه کرده عاطفه، مهر و محبت والدین، محبت خواهر و برادر و اولاد را و هدیه کرده عشق را که دل انگیزترین و قشنگترین احساس است ...

آن صدای آذان انسان را متوجه می سازد که بشتاب برای عبادت آن خدای که عشق به او جاودانه است، عشق به او بدون درد است، عشق او بتو قدسیت، طراوت و تازگی می بخشد، عشق او امید زندگی میدهد و عشق به او آرامش روح و آرامش ضمیر میدهد و وقتی انسان آرامش ضمیر داشت، مبارزه با زندگی برایش سهل تر میشود و تا حدودی هم در جنگ با زندگی برنده.

یادم از شام های هالند آمد که چقدر ساکت و غم انگیز است. غروب را آنجا خوب می توان نظاره کرد، سرخی شفق نیمی از آسمان را رنگین میسازد و مانند تیرهای بسته از کمان قهرمان جنگی افسانوی، انگار که تیرها به رگ، رگ آسمان اصابت نموده و آسمان را سرخ و خونین کرده که آهسته، آهسته این سرخی به سیاهی می گراید و شب تاریک و بدون ستاره جای آنرا می گیرد.

گرچه بعضی اوقات تماشای غروب زیبا و دیدنیست اما من غروب را دوست ندارم وقتی به غروب نگاه میکنم، دلم گرفته میشود. چون هنگامی که خورشید در کام افق فرو می رود، پایان یک روز و اعلان کم شدن عمر انسان را مینماید.

شام های هالند مثل روزهای آن دلگیر و خسته کن است. همه جا خاموشی دامن می گسترده، از شش شام به بعد اکثر مغازه ها بسته میشود، صرف هفته یکبار تا نه شب مغازه ها باز است.

هیچکس در کوچه ها دیده نمیشود، جز یگان رهگذری که پای پیاده و یا با باسیکل که یک وسیله ای مهم نقلیه در هالند است و اکثر مردم اعم از پیر و جوان از آن استفاده می نمایند، به عجله رد میشوند و به اصطلاح عامیانه پشه هم پرنمیزند.

انگار همه به خواب افسانوی فرورفته اند؛ مانند افسانه جادویی که همه شهر در اثر طلسم خون شدن انگشت شهادت با خار گل گلاب (رُز) به خواب میروند و بعد از سال ها شهزاده میآید و با

ربودن بوسه یی از لبان شاهدخت همه شهر را از خواب افسون بیدار میکند.

کاش چنین میبود و شهزاده رویا ها میآمد و بوسه از شاهدخت این شهر می ربود و همه را از خواب افسون بیدار میکرد. ولی چنین نیست افسانه با حقیقت فرق دارد. این شهر از خواب بیدار نخواهد شد و من در حالت افسردگی و دل تنگی روزی برای ابد خواهم رفت و داغ شور و هلهله زندگی که در افغانستان هست در دلم خواهد ماند.

.....

درهالند روزها سردرد وکسل بودم. هوای آنجا برایم غیرقابل تحمل شده بود. سلسله ابرهای ضخیم روزها سطح آسمان را پوشانده هواهمیشه بارانی و مرطوب است. روزها آرزویم این بود که چی وقت نبض تلخ این ابرها کم شود و چی وقت من پنجره را بروی اشعه های طلایی خورشید بکشایم و چی وقت حرارت گرم آفتاب، تن سردم را به نوازش خواهد گرفت. احساس مینمودم بند، بند وجودم سرد و یخ بسته است.

دوری از فامیل و بی کسی و دوری از وطن از یک طرف رنج میداد، عدم توافق با محیط زندگی وحالات از سوی دیگر و این آب وهوا نیز دشمنم بود. از زندانی هایی بودم که همه درها برویم باز بود ولی نمی توانستم فرار نمایم. روزها را بدون هدف درخانه سپری میکردم .

به لسان هلندی کوچترین دلچسپی نداشتم. شامل کورس لسان بودم ولی غیرحاضری ام بیشتر ازحاضری بود. اولاد ها هرچه میگفتند: مادرمنظم کورس را تعقیب کن، درکشوری که آدم زندگی میکند، باید لسان آنرا بیاموزد وبه همان لسان حرف بزند، زندگی آسان تر وتا حدودی مشکلات آدم رفع میشود.

من میدانستم گپ هایشان منطقی است اما کمتر گوش میدادم وخودم را به این قناعت میدادم که لسان هالندی چی کارمی آید. وقتی ازسرحد خارج شدی هیچ به درد نمی خورد؛ اما حرف من درست نبود وحقیقت اینست که یک مقدار تنبل هستم، حال و حوصله درس خواندن ندارم.

در یک افسردگی و حالت بد روانی به سر می بردم. باهاندی ها روابط نداشتیم، صرف یک زن و شوهر پیری که همسایه ما هستند گاه گاهی آنها را می بینم که با یک سلام علیک شروع و ختم میشود.

مردم هالند مهربان و آرام اند اما دو عادت بد دارند یکی بسیار خسیس هستند و دیگری خیلی ها حسود. به هر حال انسان اند و انسان خوبی ها و بدی های خود را دارد و من هر چه تلاش می نمایم که با این دیار انس بگیرم، بهمان پیمانۀ فاصله ام بیشتر میشود.

در چنین شرایط غربت است که محبت خانواده من حیث یک رکن حیاتی برای فرد مطرح می شود، اما همه یک سان نمی اندیشند.

روابط ما با افغان ها هم خیلی محدود است. با سه چهار فامیل رفت و آمد داریم در حالیکه در شهری که ما سکونت داریم، در حدود هشتاد فامیل زندگی مینمایند.

افغان های مقیم اروپا اکثریت شان اروپایی شده اند؛ مثلاً برای ملاقات از آنها باید وقت بگیری، یک هفته قبل باید با تیلیفون زنگ بزنی. اگر طرف موافق بود و اجازه داد، به دیدنش بروی که خوب ورنه مصروف هستند. این شده جز نزاکت ها، در حالیکه این دور از نزاکت و آداب معاشرت و دور از کلتور و فرهنگ افغانیست، زیرا در این نوع مناسبات خودمانی و یک رنگی دیده نمی شود.

پیرها خسته و بیزار از زندگی اروپا اند و بهترین تفریح شان تک و تنها بدون همنشین و یا هم صحبتی قدم زدن در پارکهای سرسبز آرام و ساکت آنجا و دقایقی هم نشستن روی چوکی های پارک و چرت زدن است.

آنها یک سن متوسط دارند، یک تعداد مصروف کار و پول جمع کردن هستند، تعدادی هم مصروف هم چشمی های بی جا

وبی مورد که کی چی نوع و یا چی مدل موتر دارد و من هم باید داشته باشم، دیکورودیزاین خانه کی چه رنگ است، کوچ چرمی دارد ویا تکه ای، تلویزیون چند انچ دارد، خانه اش قالین افغانی دارد من هم باید داشته باشم.

دختر آن یکی چطوراست، پسر آن یکی آنطوراست و خانم این یکی اینطوراست...

تعداد دیگر هم مواجه می شوند روی مسایل سیاسی که در جر و بحث هم به نتیجه مثبت نمی رسند. هیچکس حاضر نیست به حرف آن دیگری گوش دهد و لوحرف طرف مقابل به اساس منطق استوار هم باشد، هرکس می خواهد حرف خود را به کرسی بنشاند.

جالب ترین موضوع اینست که عده ای از مردها وزن ها که سواد ندارند، چه رسد به سواد سیاسی، روی مسایل داغ سیاسی روز صحبت میکنند. اصطلاحات و لغاتی را استعمال می نمایند که اصلاً معنی و مفهوم آنرا نمیدانند و وقتی در بحث عاجز ماندن و منطق و فهم شان دیگر یاری شان نکرد، به دشنام دادن و توهین نمودن شخصیت ها می پردازند، بدون آنکه آن اشخاص و شخصیت ها را بشناسند.

در حالیکه در هر حزب و هرگروپ اشخاص خوب و بد هستند و بخاطر اشتباه یک، دو و یا سه نفر، همه افراد را بد گفتن کار درست و معقولی نیست و از این مردمان اگر سوال کنی که در افغانستان چی کار می کردید؟ میگوید: درپور، مستری، نجار ... و اگر باز هم سوال نمایی تا کجا درس خواندی؟ یک تعداد خاموش میمانند و یک تعداد والله یک کمی درس خانگی خواندیم. دردم میگفتم ولی امروز سیاست مدار هستی و فلسفه میگویی ...

این که به هر صورت دل آدم به تحصیل کرده های بیچاره بیشتر می سوزد که با همه فهم، مطالعه و تحصیل به جان هم افتاده

اند. یکی در این حزب است از او بدم میآید دیگری در آن حزب است با او اختلاف نظر دارم ولی این را فکر نمی کنند که هیچکس با هیچکس حتا بعضاً نزدیک ترین اعضای خانواده باهم صد درصد توافق نظر ندارد، پس برای دریافت راه درست و سالم برای پیش برد زندگی اجتماعی باید به تفاهم رسید و حرف اصولی و منطقی را پذیرفت. به هر حال به عقیده ای من برای توافق یک وجهه مشترک هم کافیست...

برای بهبود کسی کار نمیکند، فقط برای خرابی و مناقشه فعال ترین افراد استند. خود خواهی جز کرکتر همه شده، هر کدام می گوید: (من هستم) یکی حاضر نیست که بگوید توهستی و من هم درکنارت هستم بیا کار مؤثری انجام دهیم.

همیشه در محافل افغان ها جنگ به راه می افتد. عده ای از اثر افراط در نوشیدن مشروبات الکلی و یک تعداد جوانان از روی بی بند وباری...

در هر شهر انجمنی ایجاد میشود که بعد از مدت کوتاهی منحل میگردد. بار، بار این کار تکرار میشود. در بعضی از شهرها انجمن وجود دارد که در طول یک سال صرف سه بار محفل میگیرند و با هم میبینند. عید فطر، عید اضحی، و سال نوهجری شمسی و میگویند: غنیمت است و به همین اکتفا نموده اند. برای مسایل فرهنگی، کلتوری، ادبی اصلاً کاری صورت نمی گیرد و اگر هم گردهم آبی و یا جلسه دایر شود، بعد از دقایقی شکل سیاسی را به خود میگیرد. اصل موضوع فراموش میشود و یا روی آن بحثی کوتاهی صورت میگیرد و تمام.

نسل جوان برای خود شان زندگی کاملاً جدا گانه دارند. تعداد کمی مصروف درس و عده ای بیشتری مصروف کار سیاه و سفید، دست به کارهای شاقه می زنند، شب کاری میکنند و بیدار خوابی های پیهم میکشند و با تأسف نیروی کاری خود را

میفروشند و چنان درگیر کار و کسب پول شده اند که همه ارزش ها را فراموش کرده اند و گویا در زندگی فقط یک هدف است و آن کسب پول.

یک تعداد دیگر از افغانستان بیزار و متنفر و حتا از افغان بودن خود خجالت میکشند و وقتی از آنها سوال نمایی که چرا؟ پاسخ منطقی ندارند، فقط میگویند افغانستان خراب است لباس پوشیدن مردم افغانستان را ببینید، وقتی راپورتاژی از افغانستان را در تلویزیون نشان میدهد، آدم میشرمد... اما این را فکر نمی کنند که اگر در اینجا حدود سه دهه جنگ باشد اینها یکدیگر را خواهند خوردند.

آیا همت و مقاومت افغان ها را اینها دارند؟ هرگز ندارند و یک چیز دیگر را نباید فراموش کرد که اگر ما قرن ها در اینجا زندگی کنیم، باز هم به عنوان یک خارجی به ما می نگرند و مهمتر از همه اینکه هر کشور فرهنگ و راه و رسم خودش را دارد که باید به آن ارج گذاشت.

ملیت های دیگر را میبینم مانند ترک ها، مراکشی ها، سومالیایی ها و غیره به فرهنگ خود افتخار میکنند. سومالیایی ها با همان لباس های عجیب و غریب شان در شهر، بازار و همه جا می گردند و با وجود سال ها زندگی در اروپا خود را تغییر نداده اند و یا اتفاق واتحاد ترک ها را که می بینم حسرت می خورم.

باری در هالند کتابی تاریخی را که به فارسی ترجمه شده و درباره کلتور و فرهنگ کشورهای آسیایی و آریانای قدیم نوشته شده که افغانستان در ردیف و شمار آن بود، به خوانش گرفته بودم. کتاب محتوی بسیار مسائل و مطالب جالب و خواندنی بود که از جمله یادآوری از قصرهای سلطنتی آن زمان، توجه به شعر موسیقی و ادبیات در آن عصر و کلتور و فرهنگ بسیار معتبر سخن گفته شده

بود؛ همچنان از تاریخ کهن و باستانی افغانستان و درمورد همت و استواری افغان ها در برابر ناملایمات زندگی...

اما این همه را برای کی بگویی حقیقت اینست کسی که خواب باشد می توان بیدارش کرد ولی کسی که خودش را به خواب زده باشد، هیچ گاهی نمی توان بیدارش کرد.

من نمی گویم که افغانها هیچ کمبود ندارند و یا از هر لحاظ انسان های کامل هستند زیرا خرابی ها و نکته های منفی زیاد دارند اما این به دان مفهوم نیست که یکسره آنها را بد بگویم؛ همان طور که افغان ها خوب و بد دارند سایر ملتتها هم خوب و بد دارند پس ضروریست که تفکیک خوب و بد را نمایم و همه را در یک ترازو وزن نکنیم.

همه اینها باعث عذاب روحی آدم است شاید به همین خاطر روابطم با افغان ها محدود است؛ زیرا من به این عقیده هستم که رفت و آمد و روابط با دوستان و هموطنان برای آنست که وقت آدم خوش بگذرد، درد و مسافری را باهم تقسیم کنند نه برای آنکه دردسر بیشتر برای خود ایجاد نماید.

شاید این نظرم درست نباشد، یا شاید حق با من هست و یا به قول یکی از دوستانم که می گفت: تو روح جدا از همه داری و گاهی هم می گفت تودیوانه هستی. شاید واقعاً دیوانه ام و یا به قول او روح جدا از همه...

.....

از شب قبل من و نرگس پلان ساختیم که فردا بازار برویم. سوسن را پیش از پیش هیچ چیز نگفتیم زیرا خوب میدانستیم که بهانه می‌آورد که باما نرود. او در یکی از مکاتب به نام (مرکز تعلیمی دختران آشیانه) معلم است.

این مکتب که بودجهٔ مخارج آن توسط مؤسسات خارجی و قسماً مؤسسات خیریه پرداخت میشود، برای دختران جوانیست که در وقت طالبان از درس عقب مانده بودند و حال دوباره به تحصیل شروع نموده اند که بعد از مدتی آمادگی و درس خواندن در اینجا به اساس سویه هایشان به مکاتب دیگر معرفی میشوند. سوسن از کار معلمی در آنجا بسیار راضیست و به هیچ وجه حاضر نیست که غیر حاضری کند.

روزها من و نرگس برای آزار دادنش کاری میکردیم که مکتب نرود، ولی باز هم سر وقت آماده رفتن بود آنروز هم در ابتدا نق زد که رخصت نگرفتیم باید یکروز قبل از مدیره اجازه می‌خواستیم... با همه بهانه جویی هایش مجبور شد ساختیم که نرود و از مادرم خواستیم تلفونی با مدیره مکتب به تماس شود و برای اور رخصت بگیرد. مادرم پذیرفت و به مکتب زنگ زد.

نرگس دخترشیر خواره اش ستوری را برای مادرم گذاشت که مادرم با بی حوصله گی گفت: خدا میداند اگر نزد من آرام شود. سوسن با پیشانی ترش و نرگس با دل نارام بخاطر ستوری با من راهی شدند.

رفتن با آنها برایم بسیار جالب بود. اولین باری بود هر سه خواهر با هم یکجا بازار میرفتیم. چون وقتی من افغانستان را ترک کردم، سوسن خیلی کوچک بود با نرگس هم سالها قبل که اوپانزده سال داشت بازار میرفتم که از آن هم عمری گذشته بود. حالت عجیبی داشتم.

از کوچه ها که می گذشتم تمام آن روزها در ذهنم مرور میکرد. بازی ام در کوچه با خواهرخوانده هایم رفتن به مکتب همه و همه... هر قدمی که می گذاشتم احساس خود مانی در وجودم قوی میشد و در دلم می گفتم این کوچه و این سرک از من است، کوچه ای که در خاکش بازی کرده و در همان خاک ها بزرگ شده بودم. این خاک، این زمین و این آسمان از من است و این هوای را که تنفس میکنم از من است. از این هوا بوی بیگانگی به مشام نمی رسد، این مردم از من است و کسی نیست که به حیث یک بیگانه و اجنبی به من نگاه کند. من برای کوچه ها آشنا بودم و کوچه ها برای من آشنا بودند.

همه چیز آشنا بود. در میان این همه آشنایی انگار بعد از سالها با خودم ملاقات می کردم، خودم را که در اوراق زندگی گم کرده بودم، آنروز یافتم. با قدم های متین و استوار به پیش می رفتم و لحظه به لحظه یاد گذشته ها در ذهنم تازه میشد.

دوران مکتب بخاطر آمدن آری: دوران مکتب که بهترین و شیرین ترین ایام زندگیست. غافل از همه ماجراهای زندگی و فارغ از همه مسؤلیت های آن فقط در فکر لباس پوشیدن، درس خواندن و بازی و شوخی با همصنفی ها. همصنفی ها، معلمان،

سر معلم ، مدیر و حتا چپراسی مکتب یادم آمد. ساعت تفریح یادم آمد که معمولاً از کانتین مکتب سیمیان ونخود میخریدیم و دسته جمعی باهم میخوردیم و یا قروت را از خانه میآوردیم که یک کلوله را دردهن نموده وبا کومه های برآمده وپنذیده درصحن مکتب قدم میزدیم ودرپانزده دقیقه تفریح یک کلوله قروت کلان را تمام میکردیم.

من آنوقت درلیسه سپین کلی درس می خواندم که فاصله آن با خانه ما پنج دقیقه پیاده روی است. در آن مکتب دخترها وپسرها تا صنف هشت یکجا درس میخواندند و بعد از صنف هشتم دخترها راهی لیسه های دختران می شدند.

مکتب فعلاً هم در همانجاست، صرف تغیراتی از داخل در آن صورت گرفته. حالا نگین و صدف در آنجا درس می خوانند. هنگامی که از پیش مکتب می گذشتم که عالمی از خاطرات خوب از آن دارم، کوچکترین چیزها به خاطر م رسید. پکوره فروش، شورنخود فروش، بولانی فروش و فالوده فروش که در کجا می نشستند، هر کدام پیش چشمانم مجسم شد، که در بشقاب های چرک شورنخود و پکوره را با سرکه و چنتی های تند می فروختند. با وجودیکه از لحاظ نظافت صحتی نبود و مادرم هم همواره گوش زد میکرد که نخوریم، اما طعم آن عالی بود.

درهالند روزها برای آن شورنخود و پکوره های تند و فالوده و ژاله که روی آن شربت گرمی ریختند، دلم بی حال میشد. در آنجا وقتی با دوستانم در مورد رفتن به افغانستان صحبت میکردم میگفتم: بعد از رفتن اولین کاری که می کنم اینست که همه خوردنی های که در کنار سرک فروخته میشود، از آنها میخورم.

در یک لحظه کوتاه خیال کردم که ساعت رخصتی است و تمام سرک از متعلمین و معلمین مکتب پر شده، دختران با لباسهای سیاه و چادرهای سفید که اکثر دخترها چادرهایشان را مانند مفلر در

گردن شان انداخته اند و معلمین با لباس های رنگارنگ مدرن و موهای خوش حالت دربین آنها دیده میشوند. پنداشتم که من هم در جمع آنها هستم. صرف با این تفاوت که آن وقت با پیراهن جوراب دراز سیاه می پوشیدم ولی امروز تنبان پوشیده ام، آنوقت چادر بسیار خورد که در گردنم گره کرده بودم ولی امروز چادر بسیار کلان به سرم است که تقریباً همه بدنم را پوشانده و من تصادفاً آنروز لباس سیاه و سفید به تن داشتم، دامن و تنبان سیاه با بلوز سفید و چادر نخی خامک دوزی کلان.

توقف صدای موتر تکسی یک باره سلسله خیالاتم را از هم گسیست. وقتی در تکسی نشستم با لسان خودم بدون پرابلم با دریور تکسی صحبت می کردم. در همه امور زندگی زیرا او هم وطنم بود، با او زبان مشترک، کلتور مشترک و دردهای مشترک داشتم.

دریور تکسی مرد مسن و صمیمی بود که شاید از جریان صحبت من با نرگس و سوسن دانست که من از اروپا آمده ام.

گفت: همشیره از خارج آمدی.

گفتم: بلی.

گفت: خوش به حالت.

گفتم: خوش به حال شما که در وطن هستید.

گفت: چی خوش به حال ما در اینجا زندگی بسیار سخت است، قیمتی زیاد است، کار نیست، برق نیست، آب نیست و شروع کرد به شکایت ها از زندگی.

من گفتم: کاکا جان در آنجا هم زندگی آنقدر آسان نیست که فکر میکنید. درست است که امنیت وجود دارد، غذا و لباس مسئله اساسی نیست ولی مشکلات هنوز پیا بر جاست. مشکل تفاوت فرهنگ، دوری از وطن، بی کسی و طرز راه ورسم زندگی.

گفت: هر چه که هست و هر چه که باشد باز هم از اینجا بهتر است و علاوه نمود: من یک آدم تحصیل کرده ای هستم که روزگار بسیار خوب داشتم. یک مامور عالی رتبه دولت بودم ولی امروز شرایط مرا مجبور ساخته که تکسی رانی کنم.

گفتم: کار کردن که عیبی ندارد به شرط آنکه کار درست و مشروع باشد و شما نباید فکر کنید، کار شما کار مشروع و درست است.

گفت: گپ شما صحیح است ولی وقتی آدم در یک پُست و مقام بلند کار کند، در اجتماع از موقف و عزتی برخوردار باشد، از لحاظ اقتصادی زندگی مرفه داشته باشد و یکی و یکباره به این حالت بیفتند خیلی مشکل است شکر کن که آنجا هستی.

با خود فکر کردم، ممکن درست میگفت حق به جانب بود چونکه انسان هیچوقت قناعت ندارد. اما به نظرم زندگی در غربت هم بسیار دشوار است و لو همه وسایل آسایش و آرامش برای آدم آماده باشد. اگر از لحاظ مادی هر قدر امتیاز داشته باشد ولی از لحاظ معنوی خیلی کمبود بزرگ دارد و آن کمبود هنگامی تکمیل است که آدم در زادگاهی خود باشد در کنار خانواده، اقارب و دوستان خود باشد و برای زیستن هدفی داشته باشد زیرا زندگی بدون هدف مثل سفر کردن در کشتی بی بادبان است.

از مغازه های شهر نو آغاز کردیم. بازار پر جم و جوش بود. از مردم مدرن خبری نبود. تک، تک و یگان، یگان نفرا با پتلون و یا دریشی میدیدم، متباقی همه با پیراهن و تنبان ملبس بودند.

زنها بسیار کم به نظر میرسید و آنهایی را که هم میدیدم، فقط به مشکل صورت شان پیدا بود.

بعضی مغازه ها جدید اعمار شده و بعضی از مغازه ها و دکان ها تحت ترمیم قرار داشت. لباس های هندی و پاکستانی با زیورات

مصنوعی رونق بازار بود. وقتی قیمت ها را با پول هالندی (یورو) می سنجیدم، به تناسب آنجا ارزان بود.

دریکی از مغازه ها یکدست لباس هندی را برای دخترم مرجان انتخاب کردم گفتم: قیمت این لباس چند است؟ دکاندار که پسر لاغر اندام، و خوش برخوردی بود گفت: شش هزار می فروشم اما برای خودت پنج ونیم حساب میکنم.

من می دانستم که ارزش ندارد و بالاخره از همان وطن بدم گرچه سال ها گذشته بود ولی رنگ بازار همان است که بود و به اصطلاح عامیانه فروشنده بازار تیزی میکرد. نرگس آهسته بازویم را فشار داد که جگره کنم، فکر کرد فراموش کرده ام با چشم اشاره اش نمودم که فهمیدم و با خنده به فروشنده گفتم: دونیم هزار میخرم.

گفت: والله اگر خریدش باشد نقص می کنم یکی وخلص پنج هزار.

نرگس صدا کرد: آخرش سه هزار میخریم.

گفتم: حالا که خواهرم این قیمت را گذاشته همان سه هزار می خرم ورنه از دو هزار و پنجاه زیاد نمی خریدم. فروشنده گفت: خیر چهار هزار.

گفتم: نی .

گفت: برو خیر نرخ بازار را هم ببین، اگر در دکان دیگری به این قیمت یافتی من مفت همین لباس را برایت میدهم.

گفتم: خیر خدا حافظ و میخواستیم از دکان خارج شویم که صدا زد.

بیا همشیره بگیر نام خدا چقدر سخت هستی! از حرفش خنده ام گرفت. لباس را خریدم، چند دکان دیگر را هم دیدیم بشمول انتیک

فروشی های شهرنو که دکان های مورد پسند من بود و زمانی سامان و وسایل تزئینی برای خانه می خریدم.

تقریباً چاشت شده بود. سوسن در بازار بسیار بی حوصله و به این نظر هست که هرچه که ضرورت دارید، فقط یک ویا دومغازه را ببینید و اشیاء و لوازم مورد پسند را خریده و به سرعت خانه بروید. اما من و نرگس به این عقیده هستیم که همه مغازه ها را باید ببینیم. برای آنکه می شود در یک مغازه جنس بهتر و ارزاتر از اولی باشد.

سوسن درحالیکه پیشانی اش ترش بود گفت: حالی خلاص شدین یا نی؟ چقدر حوصله دارید دیگر برویم خانه.

گفتم: بیائید اینجا نان بخوریم.

نرگس گفت: نی، خدای ناخواسته مریض نشوی.

گفتم: بیا نمی شوم فقط از اینجا نیستم .

گفت: با آنهم چند سال بعد آمدی و نان رستوران هم... سوسن حرف او را قطع کرد و درحالیکه می خندید گفت: حال اگر مریض شوی در جنجال شوهر و اولادهایت می مانیم.

خنده ام گرفت و به یاد طنزی از طنز نویس فرهمند و نهایت گرانقدر کشورما محترم ظاهر ابویی که سال ها قبل به خوانش گرفته بودم افتادم، (که بعد از خواندن آن طنز سخت علاقه مند ملاقات با او بودم که تا امروز هم آرزوی دیدارش را دارم.) طنزی بود بنام (سرنوشت دریشی پلوخوری) برای آن طنز که بسیار جالب و شیرین نوشته شده بود آنقدر خندیده بودم که هیچ فراموش نمی توانم.

نگاهی به سوسن نمودم و گفتم: بیا دیوانه مریض نمی شوم.

هرسه خواهر به طرف پارک شهر نوروان شدیم. مقابل مسجد حاجی یعقوب شیربخ فروشی و کبابی به اسم چاریکاریست که بعد از چندین سال هنوز به همان اسم و مالک آن هم همان شخص هست.

بعضی اوقات فلم های هندی را که می دیدم مبالغه های آن به نظرم خیلی ها مضحک میرسید، مثلاً شخصی بعد از ده و یا پانزده سال به خانه اش برمیگشت، خانه در همان محل و منطقه و به همان حالت اولی، ولی امروز با وجود مبالغه های بیشمار فلم های هندی این واقعیت را با چشمان خودم دیدم. بعد از سیزده سال برگشتم به شهری که شرایط جنگ راهم پشت سر گذاشته بود ولی شیربخ فروشی به همان حالت، در همان محل، به همان اسم و مالک آن هم همان شخص. گاه گاهی در زندگی اتفاقات عجیبی میافتد که آدم هیچ تصورش را نمی تواند.

خیر به هر صورت داخل رستوران چاریکاری شدیم. کباب خوردیم و به تعقیب آن شیر بخ که نظیر آن در تمام اروپا نیست، انواع و اقسام شیربخ است اما این شیر بخ که در کاسه های خورد می آورند و روی آن پارچه های قیماق که از روی شیر تازه میگیرند بسیار خوش مزه است.

ساعت دو بعد از ظهر بود که خانه رسیدیم. هوا زیاد گرم بود و هرسه ما خسته شده بودیم. نگین و صدف دویده، دویده آمدند که چی آوردین و ستوری وقتی مادرش را دید، به گریه افتاد و از آغوش مادرم خودش را طرف نرگس میکشاند و لحظاتی بعد در آغوش مادرش به خواب شیرینی فرو رفت و آن مژگان قشنگ و سیاهش مانند رسم های میناتوری به نظرمی رسید.

مادرم دو ترموزچای دم کرده بود که با وجود گرمی هوا کیف کرد و تشنگی و خستگی ما را رفع نمود. لباس هایی را که برای اولادها خریده بودم، مادرم دید و هر کدام را میگرفت و می بوسید.

نگین و صدف با علاقمندی لباس های مرجان را دیدند. نگین گفت: خاله جان او اینقدر کلان هست؟

گفتم: بلی.

هر دو با تعجب به همدیگر نگاه کردند.

نگین گفت: خاله جان مرجان چند ساله است؟

گفتم: شانزده ساله.

هر دو با یک صدا گفتند: خیر خاله جان قدش برابر خودت است.

گفتم: نی، از من کرده بلند تر است. دیدم صدف به حالتی

خاصی چشمانش را بزرگتر کرد و ابروانش را بالا انداخت و به

طرف نگین نگاهی نمود و هر دویشان با یک صدا گفتند: خیر خاله

جان دفعه دیگه که آمدی اورا هم با خودت بیاوری.

گفتم: چشم حتماً.

اما نمی دانستم که سال آینده باز هم می آمدم یا نه؟ زیرا وضع

ثبات نداشت. ولی دردم دعا کردم که دیگر وضع بحرانی نشود

وصلح و امنیت سرتاسری درکشورتأمین گردد و من این بار با

جگرگوشه هایم به کشورآبایی ام بیایم و دعا کردم. خدایا: این امیدم

را به نا امیدی تبدیل نکن و این محل و این مأمن امید، آرزو،

سکون و آرامش را از من بگیر.

.....

شبها من وسوسن برای دیدن ستاره ها به بالکن منزل دوم خانه ما میرفتیم. شب های کابل چه زیبا و رویائیت. شبهای که ماه درآسمان می خرامد و ستاره ها دور آن به رقص و پایکوبی می پردازند. نورشیری رنگ مهتاب حویلی را کاملاً روشن کرده بود. درختان و بوته ها حالت اسرار آمیزی داشت.

از بالکن خانه ما کوه آسمایی به وضاحت دیده میشد. خانه ها در دامنه کوه قشنگتر از روز به نظرمی رسید. از روشنی چراغ ها دامنه کوه میدرخشید، انگار ستاره ها از آسمان پائین آمده و در دل آن شب سحر آمیز به شهر کابل چشمک میزنند.

شب هایی که برق نبود، همه جا تاریک و ترسناک معلوم میشد. من از طفولیت از تاریکی می ترسیدم و حالا که مادر چند اولاد هستم، هنوز هم میترسم. برای وسوسن میگفتم: بدون برق زندگی چقدر سخت است. او میگفت: حالا که خوب است یک شب در میان برق داریم زمستان بسیار سخت است از یک طرف خنک و از طرف دیگر چندین روز برق نمی باشد.

بی برقی مشکل عمده شهریان کابل است که بیشتر از دوده است که این حالت دوام دارد. ولی طبیعت مهربانتر از انسانهاست و محبت اش را بی دریغ ارزانی میدارد و هر شب هزاران، هزار ستاره در آسمان می درخشند. وقتی آن همه ستاره را میبینم که برای دیدن یکی از آنها درهالند چشم درد بودم، دلم مانند طفلی از لذت ذوق می زند. به آسمان می نگرم که ماه قرص است یعنی مهتاب شب چهارده، مهتاب که در ادبیات فارسی مقام بس والایی دارد و هنرنویسنده و شاعری زیبایی آنرا را با انداز و تصورات خودش عاشقانه و شاعرانه ستوده.

مهتاب در پرتو نور ملایم و شیری رنگش آن شب همه شهر کابل را عاشقانه دربر گرفته بود. به یاد شعری می افتم که یکی از همصنفی هایم برایم نوشته بود:

دیشب ترا تشبیح به ماه کردم

توز ماه بهتری من اشتباه کردم

او اول نمره صنف ما بود. اسمش فرید و پسر بسیار مودب و لایقی بود. مادرش فوت کرده با پدر، مادراندر، خواهران و برادرانش زندگی میکرد. پدرش از دوستان پدرم بود ولی باهم رفت و آمد فامیلی نداشتیم. خانه اش یک کوچه بالاتراز خانه ما بود.

یکی از روزها که کتابچه مرا برده بود، برای آنکه نوت اش را تکمیل نماید، وقتی کتابچه را دوباره آورد در صفحه آخر این شعر را نوشته بود. آنوقت ها مفهوم واقعی عشق و دوست داشتن را نمی فهمیدیم. شاید او هم نمی دانست، یا شاید میدانست و یا شاید عشق او عشق زود گذرنو جوانی بود. نمیدانم صرف این را میدانم که یک علاقمندی خاصی نسبت به من داشت من مانند یک همصنفی خوب و یک دوست مهربان دوستش داشتم به هر صورت...

و هیچ گاه به رخس نکشیدم که چرا چنین نوشته زیرا ترسیدم که مبادا جرئت وی بیشتر شود، مبادا حرف شکل دیگری بگیرد و مبادا باعث درد سر برایم شود.

دیگر وی راهرگز ندیدم و فریاد بی صدایش را نشنیدم؛ زیرا من بسیار زود از آن مکتب، همصنفی ها و دوستان فاصله گرفتم و به اصطلاح عامیانه راهی دیار بخت شدم.

سوسن گفت: چرا چرت میزنی؟

گفتم: هیچ یک چیزی یادم آمد.

گفت: چی؟

گفتم: دوران مکتب یادم آمد.

گفت: در این شب و مکتب؟ عادت شب گردی داشتی یعنی در خواب راه میرفتی و آنهم تا مکتب؟ مادرم تا حال این موضوع را به ما نگفته بود بیچاره مادرم خدا میداند چقدر همراهیت به تکلیف بود. راستی نگفتی که در آن نیمه شب کی را پشتت روان میکرد که تو ملکه خواب ها را از مکتب بیاورد و قهقهه خندید. از گپهایش مرا هم خنده گرفت و درحین که میخندیم، گفتم: نی چی بلا هستی.

گفت: خیر بگو.

گفتم: نی: بگویم که باز ریشخندی را شروع کنی.

گفت: خیره بگو.

دیدم اصرار میکند و ایلا دادنی نیست. برایش قصه کردم.

سوسن به عشق باور ندارد و برایش یک چیز بی مفهوم و مسخره ایست و همیشه میگوید: کسی که بیکار ماند عاشق میشود. با شیطنت طرفم نگاهی کرد و درحالیکه شکلکی درآورده بود، گفت: یعنی لاف میزنی که صد عاشق کشته و بسته داشتی. از حرفش دوباره خنده ام گرفت و گفتم: نی لوده تو شله گی کردی، من هم گفتم.

گفت: خدا می داند یادش هم هستی یا نه و یا شاید حال یک زن چاق و چله داشته باشد، با یک درجن اولاد.

گفتم: شاید و هر دوی ما خندیدیم.

.....

از تماشای مناظر زیبای اطراف کابل و دامنه کوه ها آدم در شگفت می شد. در بین کوه ها دره سرسبز و شاداب پغمان در زیر سایه درختان سبز و در کنار جویباران نقره فام که آب سرد و زلال از دامنه کوه ها سرازیر میگردد، زیر سایه هر درختی فامیلی نشسته و روز جمعه خود را به میله و تفریح میگذراندن. من طفلی خورد سالی بودم که اینجا آمده بودم، اصلاً هیچ بخاطر نداشتم که پغمان چه قسم جای است. وقتی کمی کلان شدم کودتای هفت ثور شد و این ساحه توسط مخالفین دولت اداره میشد و کسی جرئت نداشت برای میله اینجا بیاید. بعد ها از بد بدتر شد اما فعلاً با تغییر حالت جاری روزنه امیدی برای باز گشت به آنهمه روزهای زیبا و با صفا کشوده شده.

مردم خوش به نظرمی رسید و همه از هوای گوارا و فرحت بخش این دره قشنگ لذت می بردند. اطفال پروانه های خوش رنگ و قشنگ را دنبال میکردند و یا گوسفندانی را که در چهار اطراف می چریدند، عده هم کنار جوی نشسته روی همدیگر آب می پاشیدند و تعدادی هم پاچه هایشان را بلند کرده و نوک دامن هایشان را در دست گرفته در مابین جوی روی سنگ ها راه می رفتند.

من هم با سوسن درجویبارخروشان‌ی که درپهلوش زیرسایه درختی نشسته بودیم و تربوز را در بین آب آن گذاشته بودیم که سرد شود، داخل شدیم آب بسیار سرد بود که از دو، سه دقیقه بیشتر نمی شد درداخل آن ایستاد ماند.

آب صاف وزلال بود که در اثراصطکاک با سنگ ها کف تولید میکرد که برزیبایی موجها می افزود. صدای چهچهه پرنده گان نوای دل انگیزی بود که گوشها را نوازش میکرد، آواز دل نشین وفرحت بخش آبشارها وچشمه سارها به لذت آن می افزود.

بوته های کلان وزیبای گل های نسترن عطرافشانی میکرد گل های وحشی و خود روهرطرف به نظرمی رسید دربین سبزه ها، خارها وسنگلاخ ها.

نگین و صدف گل های خود رو را میکنند وبرای من می آوردند ومی گفتند: مادرم گفته بود که خاله جانم گل را بسیارخوش دارد. گفتم: راست گفته بود ودر دلم گفتم: شاید این را از مادرم به ارث گرفته ام. آنها محبت طفلانه ایشان را به این شکل تبارز می دادند.

ازدرختان آلبالوهای را که دست شان به شاخه های آن میرسد، میکنند ومیخوردند. خوردن آلبالو همانجا لذت دارد که آدم سرخ ورسیده آن را بجیند وبخورد.

بعضی اطفال که سبد های کوچک پرازآلو بالوهای سرخ راکه زیرآن برگ های سبزرا گذاشته بودند، میفروختند و شاید ساکن همانجا بودند واز باغ های خودشان بود، درسبد روی برگ های سبزآلو بالوی سرخ خیلی زیبا به نظر میرسید. نرگس متوجه شد که با اشتیاق طرف سبد ها مینگرم دخترکی را صدا کرد ودوسه سبد آنرا خرید.

نگین و صدف چهارمغزهای سبزو خام را کنده و پوست آنرا به لب هایشان مالیده بودند. بمن هم عذر وزاری کردند که خیره خاله جان به لب هایت بزن مقبول میشود، مثل لبسری است من هم به اثراصرار آنها و برای دل خوشی شان آنرا به لب هایم مالیدم، واقعاً رنگ نهایت قشنگی به لب هایم داد ولی لب هایم را سوزش گرفت و روی دستانم نیز رنگی ظریفی مانند ورقه طلا به جا ماند.

آنروز همه ای ما مهمان شریف بودیم. اوچیلی کباب با تکه کباب خریده بود که بسیار تند ولی خوشمزه بود. از روزی که من رفته بودم خیلی مهربانی و لطف میکرد. هر خوردنی را که نام میگرفتم عاجل برایم میآورد. بعد از صرف غذا از وی تشکری نمودم و گفتم: خوب شد بخاطر من این بیچاره ها راهم نان دادی همه خندیدن حمید گفت: ها والله راست میگویی «از خاطر کرم کدوهم آب خورد» ورنه از این گشنه و مهمانی. گفتم: این را راست نمیگویی، برای اینکه شریف اصلاً گشنه نیست حمید بلافاصله گفت: نوآمدی یک شش ماه ره تیرکو باز میفهمی.

میدانستم شریف را آزار میدهد. حمید در پرزه گفتن و فکاهی گفتن استعداد عجیبی دارد. مضمون برای حمید پیدا شد و به بذله گویی و فکاهی شروع کرد که بسیار خندیدیم، تا آنکه مادرم را که بعد از صرف غذا خواب برده بود بیدار کردیم و او اعتراض کنان گفت: چی حاله انداختین عروسی بی بی تان است حمید درحینی که با شیطنت میخندید گفت: از کدامش پدری یا مادری. من و نرگس همزمان حمید را یک، یک مشت زدیم و گفتم: بی ادب و وارخطا منتظر عکس العمل مادرم شدیم دیدیم مادرم را هم با حرف حمید خنده گرفته جرئت حمید بیشتر شد و در حالیکه بلند، بلند میخندید روبه من نمود و گفت: ناحق من بیچاره را با مشت زدی، دیدی مادرم چقدر خوش شد. مادرم دوباره سرش را گذاشت و ما برای آنکه دیگر ناراحتش نسازیم، ساعتی به قطعه بازی پرداختیم

که در قطعه بازی هم هیچ کدام ما از پرزه های حمید معاف نبودیم و از اثر صدای بلند، غالمغالک و خنده های ما، مادرم درجایش نشست و در بازی قطعه با ما شریک شد.

طرف های عصرمن، نرگس، سوسن، نگین و صدف به گردش اطراف دره پرداختیم. کنار چشمه رفتیم که آبش آنقدر روشن و صاف بود که کوچکترین ذره ای در بین سنگریزه های آن دیده میشد. چقدر عجیب، دیدنی و زیبا بود از مابین سنگ های قوی و مستحکم و از زیر و عمق زمین چشمه به این ظرافت و زیبایی پدیدار بود. رگه های باریک آن متناوباً در مغاره ها غایب میشد و بعضی رگه های آن به دو سه شاخه تقسیم و با جویبارهای دیگر می آمیخت. شاهکار قدرت بود که برای طبیعت و انسان ها هدیه کرده بود.

کنار چشمه نشستیم و با دستام از آب سرد، صاف و زلال چشمه که سرشار و غنی از همه منرال های سودمند است، تا که توانستم نوشیدم. دقایقی کنار چشمه نشستیم.

من نگین و صدف سنگهای کوچک و فشنگی را که مانند گوهرهای نایاب میدرخشیدند، از آب بیرون میکشیدیم لحظاتی به آن می نگریستیم و دوباره آنرا در آب رها میکردیم، نگین بعضی از سنگریزه ها را میکشید و میگفت: سیل کو خاله جان مثل نگین است.

میگفتم: بلی مثل توست.

میگفت: نی خاله جان نگین را میگویم نگین انگشتر را.

گفتم: ها فهمیدم تو هم یک نگین هستی یک نگین درخشان، فشنگ و مقبول خاله ات هستی. خیلی خوشحال شد و با ناز و عشوه به طرف صدف نگاهی کرد که او را حسود بسازد. دیدم پیشانی صدف ترش شد، خنده ام گرفت و در همان حال گفتم: صدف هم در

مابین آب ها مییاشد، سفید و مقبول مثل صدفک قندول ما، پیشانی اش باز و کمی خوش شد. دوید و دستان کوچکش را دورگردنم حلقه نمود و صورتم را محکم بوسید. او عادت دارد روی آدم را خیلی محکم و با فشار می بوسد.

من، سوسن، نگین و صدف طرف دامنه کوه روان شدیم، نرگس بخاطر ستوری برگشت و ما از دامنه کوه بالا رفتیم. سوسن با وجودی که لاغر است، اما با آنهام در بالا شدن به کوه کند بود ولی صدف به اصطلاح عامیانه مانند جن به طرف بالا ها میدوید و هرچی میگفتم: دستت رابه من بده که نیفتی گفت: نی خاله جان می توانم.

دست نگین در دستم بود و از دامنه سوی بلندی ها پیش می رفتیم؛ ولی چادربرایم مزاحمت میکرد و هر لحظه از سرم می لخشید که از ترس با عجله دوباره به سرم میگردم آفتاب مستقیم روی سنگ ها می تابید که سنگ ها به زیبایی خاصی میدرخشیدند و مانند ذرات کوچک الماس در انعکاس نور بچشم میخورد.

هوا گرم بود چون آفتاب مستقیم میتابید ولی من گرما را دوست دارم و مقاومتم در برابر آن بیشتر است؛ اما از سر و روی سوسن عرق جاری بود.

گفتم: مانده شدی؟

گفت: نی، اما کالایم گرم است. پتلون به روی آن دامن با بلا تنه آستین دراز و در سر آن چادرکلان آدم گرمی میکند. کاملاً راست میگفت: زندانی محدودیت های محیط بودیم.

نمیدانم چقدر در دامنه کوه بالا شده بودیم که دیگر توان نداشتیم پیش برویم. همانجا روی سنگی نشستم در حالیکه دست نگین و صدف را محکم در دستم گرفته بودم که خدای نا خواسته نیفتند، سوسن هم به فاصله کوتاهی از ما روی سنگی نشست.

دره از آن بلندی ها خیلی قشنگ به نظر میرسید و جویبارهای که با خط نا متوازی از دامنه کوه های لاجوردین سرزیر بود، مانند رگه های سفید در سنگ لاجورد به نظرمی رسید. با آنکه رگه های سفیدارزش لاجورد را پائین می آورد ولی این رگه های سفید که آب شفاف و زلالی بود، ارزش این دره را بالا برده بود.

به سوسن گفتم چقدر اینجا مقبول است. گفت: ها، اما دره‌اند شاید جاهای مقبول تراز این جا باشد. گفتم: ها است اما اینطور طبیعی نیست بلکه خودشان ساخته اند. جا های تفریحی و پارک های زیادی دارند ولی جای را که من بسیار خوش دارم باغ گل هالند است بنام گکین هوف (Keukenhof) که در همه دنیا معروف است و هفت ملیون گل در آن موجود است که بیشترین آن گل های لاله می باشد به رنگ های قشنگ، مقبول و مختلف و در دوماه اول بهار باز است.

من یک بار آنجا رفته ام که بسیار زیاد مورد پسندم واقع شد. به نظر من جای واقعاً زیبا و دیدنیست و سالی یک بار باید آدم آنجا برود، ولی روزی که من رفتم جوانان را در آنجا ندیدم و اگر یگان نفر را هم می دیدم خارجی بود نه هالندی؛ من فکر میکنم نسل جوان هالند به طبیعت و زیبایی های طبیعی علاقه خاصی ندارند.

یکی هم پارک معروفیست بنام ایفتلینگ (Efteling) که انواع واقسام بازی های تفریحی برای اطفال، جوانان و پیران دارد. پارک مقبول سرسبز و پراز گل است اما تکت آن خیلی گران است که فی نفر بیست و شش یوروست که برای یک خانواده پنج شش نفری خریدن تکت آن بسیار مشکل است.

جالب اینست که از اوائل که ما هالند رفته بودیم، قیمت تکت سه چند بالا رفته در حالیکه در پارک تغییراتی چشم گیری هم صورت نگرفته است.

سوسن گفت: من فکر میکردم آنجا همه چیز باید ارزان باشد و یگان چیزها باید مفت باشد. گفتم: من هم پیش از رفتنم به آنجا همینطور فکر میکردم، ولی اینطور نیست. قدم به قدم باید پول خرج کنی. پارک موتر بسیار گران است و قیمت بیمه و مالیه کمرشکن است که خود هالندی ها هم از آن شکایت دارند. در امستردام که پایتخت هالند است، حتا پارک های کنارخانه های رهائشی هم رایگان نیست و ساکنین خانه ها وقتی موترشان را پیشروی خانه ایشان پارک مینمایند باید پول بپردازند و هرماه کارت برای پارکینگ موتر بخرند.

.....

از یک گیلای آب سردی که که سوسن رویم ریخت آنرا درجایم نشستم با آنکه یک ساعت بود که از خواب بیدار شده بودم ولی در بستر خوابم اینطرف و آنطرف لوت میزد. بعد از مدت میدیدی در اطاق خوابم بودم، در همان اطاقی که بیست و چهار سال قبل می خوابیدم.

بفکر صبحانه اولادها نبودم و یک وقفه جالب و خوشایند در کارهای روزمره ام به وجود آمده بود. خود را فارغ از هر تک و دو زندگی یافته بودم و خود را آرام و سرحال احساس می نمودم. روزها با خوشی زاید الوصفی سپری میشد. انگار زمان نوجوانی و دوشیزه گی ام باز گشته.

به سوسن گفتم: دیو بز نیت یک ساعت نماندیم. در حالیکه میخندید گفت: تو خو وعده کرده بودی که میروی حالا میروی یا نی؟ در حالیکه بد، بد طرفش نگاه میکردم گفتم: نی نمیروم من که وعده ای نکرده ام برو.

گفتم: اگر نمیروی به من غرض نیست جواب وعده خلافی ات را به رویا جان خودت بدهی، من رفتم.

گفتم: خو، خو میروم هنوز وقت است.

گفت: تو در دو ساعت تیار نمیشی مثل من نیستی که در ده دقیقه آماده شوی.

گفتم: خو بسیار پرنگو، از رختخواب بلند شدم و لحظه ای که از کنارش رد میشدم، مثنی به شانه اش زدم و از نزدش فرار کردم و یک راست طرف زینه ها منزل پائین دویدم. او هم دنبالم کرد و هر دوی ما به سرعت از زینه ها میدویدیم که از اثر سرعت و وزن پاهای ما زینه ها صدای عجیبی تولید کرده بود. نرگس و مادرم وارخطا از آشپزخانه بیرون برآمدند و با یک صدا گفتند: چی گپ است. با نفس سوخته درحینی که میخندیدم گفتم هیچ.

مادرم کمی پیشانیش را ترش نمود و گفت: هیچ از اوشتکی نمیفتین، ای خو یک دیوانی خدا ست تو خوزن کلان هستی به این تیزی از زینه ها پائین میشین اگر بفتین دست و پایتان میشکنه.

هر دوی ما در حالیکه هنوز هم می خندیدیم نزدیک مادرم رفتیم و دست ها را دور گردنش حلقه نمودیم و رویش را بوسیدیم. مادرم با تبسم قشنگ که روی لبانش نقش بسته بود گفت: برین، برین چاپلوسی نکنین یک کمی آدم شوین.

.....

بنا بروعه ای که با رویا جان مدیره مکتب سوسن کرده بودم، با سوسن یکجا راهی مکتب شدیم. رویا جان که زن نهایت مهربان و خوبیست، در ضمن آن که همکار سوسن است دوست فامیلی ما هم است. یک هفته از آمدنم سپری شده بود که او با تنی چند از معلمین مکتب دیدنم آمد و همان روز در مورد مکتب، شاگردان و پروگرام و مندُ درسیشان سوالاتی نمودم. وقتی دلچسپی و علاقمندی ام را دید، پیشنهاد نمود که یک روز بروم و از نزدیک همه چیز را ببینم. نظر خوبی بود پذیرفتم.

مکتب درپل سوخته موقعیت دارد که یک خانه ضبط شده ای است و دارای یک حویلی سر سبز و قشنگی همراه با یک تعمیر بزرگ دو منزل با اطاق های متعددی که دهلیز خیلی کلان، روشن و دل بازی داشت.

برای پذیرای ام رویا جان خودش با دو تن معلمین در صحن مکتب منتظر بود. وقتی چشمش به ما افتاد، بطرف در خروجی مکتب که ما از آن داخل شده بودیم با گام های سریع به استقبال ما شتافت و با سلام علیکی و احوال پرسی خیلی گرم و صمیمانه مرا به سوی اداره مکتب رهنمای کرد. آن صمیمیت، لطف و مهمان نوازی را که دیدم یکبار دیگر به کلتور و فرهنگ کشورم از ته دل بالیدم و افتخار نمودم؛ زیرا این سرمایه تحفه پدران و نیاکان ماست که به ما به ارث رسیده و همواره به ما گوش زد کرده اند که مهمان دوست خداست.

با سوسن و رویا جان در اداره مکتب که یک کلکین کلان به طرف حویلی و در منزل دوم تعمیر موقعیت داشت، نشسته بودم که زنگ تفریح به صدا درآمد و دقایقی بعد اداره از معلمین پر شد. هر کدام با صمیمیتی خاصی با من صحبت مینمودند و شاگردان از در نیمه باز اداره کله کشک میکردند.

بعد از صرف چای که همراهی آن چند نوع چاکلیت و چند قسم کلچه و یک رویا جان با کمک همکاریانش آماده کرده بود و خیلی زحمت کشیده بود، به عزم دیدن صنف ها و شاگردان از اداره خارج شدیم.

یک، یک صنف را با دقت در حالیکه خود رویا جان در مورد توضیحات میداد، دیدم در کنار درس چند بخش اختصاصی دیگر هم داشتند که عبارت بود از شعبه خیاطی، رسامی، نقاشی، و کمپیوتر.

بازدید از همه آن برایم جالب بود ولی با دیدن شاگردان متأثر شدم، زیرا شاگردان دخترانی جوانی بودند که در اثر تعصب و خشونت طالبان از درس و تعلیم عقب مانده بودند. گرچه دوباره به تحصیل شروع نموده بودند و برای آموختن علم زمان، مکان و مقام را نباید تعیین کرد، ولی باز هم حیف آدم میآمد دخترانی که اکنون باید در صنف های بالا و یا فاکولته درس میخواندند، و یا در جای کار میکردند؛ بیچاره ها چقدر زمان و عمر شیرین خود را از اثر جهالت طالبان از دست داده بودند.

بسیار افسوس نمودم و با خود اندیشیدم طالبان چقدر در عقب ماندن جامعه رول بازی کردند و ده چند بیشتر از آن از پیشرفت جامعه جلوگیری نمودند، تمدن را راندند و ضربه های شدید به بنیاد جامعه زدند. احساسات پاک مردم به ویژه زنان را خدشه دار ساختند.

لحظاتی که مکتب را ترک مینمودم به آرزوی آینده خوشبخت و پرازسعدت برای زنان و دختران شجاع افغان در حالیکه امیدی تازه در دلم جوانه زده بود، به چشمان آنها که تمنای زندگی در آن موج میزد نگاهی زود گذری نمودم و در دلم به همت و اراده آنها درود و آفرین گفتم و تحفه مقبولی که از طرف رویا جان مدیره، معلمین و شاگردان آن مکتب دریافت نموده بودم و عبارت بود از یک زیرچاینکی و سرچاینکی که با تکه مخمل سبز دوخته شده و روی آن چرمه کاری ظریفی داشت که منعکس کننده ای کلتور و فرهنگ افغانی بود. تحفه در دستم با سوسن یکجا سوار موتر شدم.

.....

به رفتنم روزهای کمی مانده بود. سعی می نمودم به رفتنم فکر نکنم. وقتی یادم می آمد که سه روز بعد میروم، اندوه جانکاهی همه وجودم را فرا می گرفت؛ حالانکه پشت اولاد هایم بسیار زیاد دق شده بودم ولی مشکل در این بود که اینجا بودم به فکر آنها و آنجا بودم به فکر اینها.

سرنوشت مرا به دو حصه تقسیم کرده بود. چرا نمی توانستم همه را در کنار خود داشته باشم، نمی دانستم تقصیر را به دوش کی بیندازم، به آنهایی که جنگ را در این کشور به راه انداخته و همه را آواره و مهاجر ساخته بودند، به تقدیرم، به وقت و زمان یا حالات و زندگی؟

هنگامیکه ناتوانی خود را می دیدم، دردم صد چندان میشد. همیشه از دو چیز متنفر بودم مسافری و انتظار ولی خداوند هر دویش را نصیب کرده بود و وقتی می دیدم هیچ امیدی برای بر طرف شدن آن حالت ندارم، بی حوصله و عصبانی می شدم اما چی باید کرد؟ انسان نا گزیر است با نا ملایمات زندگی بسازد و اسمش را بگذارد توافق با وقت و حالات. اما من انسانی هستم بیتاب و بی قرار، هر چه کوشش مینمایم خود را قناعت بدهم نمی توانم.

آنروز دلم خیلی تنگ بود. هوا دل گیر و ابرهای متفرق در آسمان دیده میشد که در پی آن خاک باد شدیدی که ساعتی بعد هوا آهسته، آهسته تاریک و ابر سطح آسمان را کاملاً پوشاند.

لباسهایم نزد خیاط بود. برای رفع دلتنگی آنرا بهانه قرارداد به نرگس گفتم: برویم ولباس هایم را از پیش خیاط بگیریم. نرگس گفت: درست است.

سوسن با مسخرگی درحالیکه می خندید گفت: چی جبراست در این هوای خراب میروید، مست شدید.

گفتم: درهرکار غرض داری، دلم تنگ آمده ودر غیر آن هم لباس هایم را باید امروز یا فردا بگیریم.

گفت تا رفتن به دکان خیاط بیا آشپزی کن. چون غذای شب را معمولاً سوسن پخته میکرد.

گفتم: اشتهایت بند است خوب هوشیار هستی برای آنکه از آشپزی خود را خلاص کنی.

خنده بلندی کرد گفت: نی ترا کمک میکنم تا دلتنگی ات رفع شود.

گفتم: تشکر از کمکت والله اگر سرم آشپزی کنی و با نرگس از در خانه خارج شدم.

رشته ما خواهران و برادران بسیار جالب و دوست داشتنی ست. خواهر و برادرم و دوست بیشتر به نظرمی رسیم. در هنگام شوخی معلوم نبود که کی کلان است وکی خورد ولی در مسایل جدی احترام زیادی به من قایل بودند و همیشه به حرفم گوش میدادند. محبت ما به همدیگر بی انتهاست و خداوند هرگز کمش نکند.

گاه گاهی فکر میکنم که مادر آنها هم من هستم و در برابرشان خیلی احساس مسؤلیت مینمایم. نمیدانم در همه خانواده ها چنین هست که فرزند اول همینطور احساس مسؤلیت میکند ویا تنها من اینطور هستم.

تا خیاط خانه فاصله زیادی نبود ولی در اثر خاکباد چشمانم را سوزش گرفت. رویم را کاملاً با چادر پوشانده بودم اما چشمانم را که نمیشد بپیچانم. به هر حال لباس هایم را که خیاط با نهایت مهارت و سلیقه دوخته بود گرفتم و بعد از پرداخت اجوره خیاط از دکانش خارج شدیم .

هنگامیکه به خانه رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود رعد و برق زیاد و دقایقی بعد بغض آسمان ترکیب و باران به سرعت شروع به باریدن کرد. من باران و نغمه موزون باران را دوست دارم. از پنجره سرم را بیرون کشیدم باران تیز بود و خوش بوی خاک را با تفت زمین یکجا بلند کرده بود. آری: خوش بوی خاک که من دیوانه آم.

به طرف منزل دوم خانه ما رفتم و از آنجا راساً بسوی بالکن. در بالکن خود را به نوک بالکن نزدیک نمودم که شاخه های درخت سیب روی آن پهن بود؛ دستانم را دراز کردم.

قطره های باران تند، تند روی کف دستانم می بارید و وقتی قطره های باران و کمی هم موج سرد هوا بدنم را لمس میکرد، لذت دلپذیری احساس می نمودم و هر بار که نفس می کشیدم، سعی میکردم که نفس عمیق بکشم تا بوی خاک را بیشتر حس نمایم.

دقایقی بعد باران توقف کرد و عطر خاک با عطر بوته های وحشی و جنگلی بجا ماند. قطره های باران روی برگ ها و گلبرگ ها مانند دانه های شبنم بهاری برق میزدند.

روی چوکی نشستم و با خود گفتم: همه چیز این کشور را دوست دارم. خاک اینجا را، زمین های خشک و لامزروع اینجا را، درختان، بوته ها و سبزه های زرد و گرد پراینجا را، آب های شفاف و زلال اینجا را، کوه های سربه فلک کشیده و لاجوردین اینجا را، آسمان نیلگون و پرستاره اینجا را، آفتاب گرم و درخشان اینجا را، مردم ساده و مظلوم اینجا را، حیوانات معصوم و نیمه

گرسنه اینجا را، پرندگان خوش صدا و خوش رنگ اینجا را، بازارهای پرشور و پرهیاهوی اینجا را، صدای بازی و غالمغال اطفال را درکوچه های اینجا و تاریخ کهن و باستانی اینجا را و راد مردان قهرمان اینجا را ... شعری یکی از شعرای فروهیده ای کشورما (محترم سلیمان لایق) بخاطرم رسید که سروده بود.

دوست دارم این وطن را
وادی شاداب او را
آمو و مرغاب او را
باد او را، ابر او را، آب او را
رستخیز موج از خود رفته و گرداب او را
دشتهای خشک گرما کشته و بی آب او را
دوست دارم این وطن را
لحظه های ننگ او را
چهره ای خشمیده و آژنگ او را
صلح او را، جنگ او را
سرگذشت زنده ای جاوید و با فرهنگ او را...

با خود اندیشیدم زندگی ام چنین گذشت و می گذرد. آیا پایان زندگی ام نیز در مسافری و دوری از وطن خواهد بود؟

پاسخ این سوال را نداشتم و درک آن برایم خیلی دشوار بود.

اینکه دوباره میهنم را ترک مینمودم احساس آن ملموز درد بود و آن درد تبدیل به آب رقیقی شد و ذریعه چشمانم مانند باران دقایقی پیش سرا زیر گردید.

نرگس و سوسن هم به گریه افتادند، پدرم مرا در آغوش گرفت سرم را به سینه اش فشردم و های، های گریستم و گفتم: پدرجان راست گفته بودی که غربت مثل عشق درد بی درمان است.

پدرم برای تسلی من گفت: خداوند مهربان است که وضع کاملاً بهبود یابد و شما دوباره به آغوش وطن برگردید؛ ولی من این را خوب می فهمیدم که به این زودی ها برگشتی ندارم، زیرا از یک سو وضع افغانستان ثبات نداشت و از سوی دیگر اولادهایم نیز در شمار همان نسل جوان اروپا بودند که از افغانستان گریزان و به محیط آنجا وابسته و درضمن هنوز مصروف تحصیل استند. حد اقل ده سال دیگر من باید انتظار بکشم تا آنجا آنها درس خود را به پایه اکمال برسانند و بعد از آن آیا آنها برای کار و زندگی به زادگاه شان خواهند آمدند یا نه؟ معلوم نبود و من آنها را تنها هم گذاشته نمی توانستم، چون مادرم و وظیفه خطیری به عهده دارم؛ بناً ناگزیرم با زندگی توافق نمایم.

ده سال بعد چقدر زمان را از دست خواهم داد؟ میدانستم و ده سال بعد برای نگرستن به آینده چیزی باقی نمی ماند جز یاد ها و خاطرات سوخته ای در دفتر خاطرات نیم سوخته ام.

پدرم برای آرامش افزود: باز هر طور که شود سال یک بار خو آمده میتوانی. دردم گفتم: هر سال از عمرم را انتظار بکشم که صرف برای یک ماه میآیم، آنهم شرایط برایم مساعد باشد یا نه؟ امکانات مادی داشته باشم یا نه؟...

به خاطرم رسید که سالها قبل پدرم را که برای تحصیل اروپا رفته بود، ملامت میکردیم که چرا آمدی همانجا می ما ندی و بعداً ما را هم دعوت میکردی. پدرم میخندید و میگفت: هنگامیکه از وطن دورباشید، بعد می دانید چه نعمتی را از دست داده اید و همیشه میگفت: اروپا برای اروپایی هاست. من یک مشت خاک اینجا را با همه اروپا برابر نمی کنم. به مرور زمان دانستم که حق با او بود و حق با او است.

.....

ساعت نه صبح با همه خدا حافظی مینمایم جدای از اعضای خانواده بسیار مشکل است لحظه ای که نرگس و سوسن را در آغوش گرفتم زیاد برایم درد آور بود هر دوی آنها چیغ میزدند. هنگامیکه نزدیک دروازه رسیدم نگاهی به عقب انداختم. نرگس روی زمین سرخاک های حویلی نشسته بود و ستوری کوچک را در آغوش داشت؛ هر دویشان اشک می ریختند ستوری نمی فهمید که مادرش چرا اشک می ریزد. لحظاتی ساکت می شد و حیران، حیران به طرف مادرش می نگرید و وقتی گریه مادر خود را میدید دوباره شروع مینمود.

من برگشتم روی نرگس را بوسیدم و گفتم: آرام باش ببین ستوری بیچاره حیران مانده و بیخی ترسیده، نرگس چشمان زیبا و غزال مانندش را که اشک در آن موج میزد به طرفم بلند کرد و نگاهش با نگاهی خسته من در آمیخت. در چشمانش معصومیت کودکی به وضاحت دیده میشد. خودم حالت بدتر از او داشتم و دیگر یارا و توانایی دلداری و تسلی به او نداشتم و فق زنان از نزدش دور شدم.

سوسن همچنان چیغ میزد؛ در حالیکه یک ظرف پر از آب در دستش بود که از عقب من بپاشد، یک دستش را در گردنم آویخت و دوباره مرا بغل کرد و گفت: خواهر جان نرو.

حالت آن دو خواهرم را که دیدم، احساس نمودم روحم از تنم جدا می شود. جسم خود را به زور داخل موتر نمودم. با چشمان

کم نوری که پرده اشک روی آن هموار بود، برای آخرین بار
کوچه های آشنا را از نظرگذراندم. باز هم از این کوچه ها دور
می شدم و باز هم از این دیار آشنا فاصله می گرفتم.

عصبانی و غمگین بودم. هر قدر موتر از خانه دور میشد بیگانه
شده می رفتم از خانه خیلی دور شده بودم. اما صدای گریه
خواهرانم در گوشم طنین انداخته بود. یک بار دیگر همه پیش رویم
مجسم شدند.

مادرم که اشک می ریخت و در همان حال دعا میکرد خدایا:
دخترم را صحیح و سالم پیش اولاد ها و به خانه و جای وزندگیش
برسان. اشک گرم مادر را هنوز روی گونه ام احساس میکنم.

پدر ریش سفیدم را که آرام، آرام اشک می ریخت، نا امید و
مأیوس گاهی طرف من و گاهی طرف زمین نگاه میکرد، تا من
متوجه گریه اش نشوم و بار، بار تکرار میکرد، همین که بخیر
رسیدی تیلیفون کنی. یادت نرود و در راه متوجه خود باشی که
تنها استی...

خانم برادرم را که مرا در آغوش گرفته و در حینی که گریه
میکرد صدقه و قربانم میشد... خواهرزاده ها و برادرزاده های
کوچکم که هر کدام گریه وزاری می کردند، خاله جان نرو، عمه
جان نرو...

حامد، حمید و شریف بامن تا میدان هوایی می رفتند. هر سه
شان اندوهگین و متأثر بودند. حمید وقتی بی تابی مرا می دید
میگفت: نرو همینجا بمان اولاد هایت حالی کلان شده و پدرشان هم
همرایشان هست. در دلم گفتم اولاد ها هر قدر بزرگ شوند، باز هم
به پدر و مادر ضرورت دارند. پدر و مادر بزرگترین تکیه گاه اولاد
است و این را چه کسی بهتر از من می دانست. وی فکر میکرد
زندگی اینقدر آسان است و به ساده گی می توان از مسؤلیت های
آن فرار نمود.

در راه ازدحام بسیار زیاد بود، اعم از وسایل نقلیه و مردم که با شور و هلهله مصروف کار و زندگی شان بودند. از هر طرف صدایی به گوش میرسید. صدای هارن موترها، صدای تق و پق آهنگران، صدای مردم عادی، صدای کراچی ها و صدای صاحب کراچی ها که میگفتند: او طرف برو بیادر، ای طرف بیا بیادر هله پس شو، همه صداهای آشنایی که با نوای آن بزرگ شده بودم. صداهای که روح زندگی را بیدار میکرد و امید زندگی را بیشتر.

در میدان هوایی کابل قیودات از حد زیاد بود. با موتر اجازه نبود که نزدیک عمارت میدان هوایی بروند. از فاصله بسیار دوری مسافرین بکس ها و لوازم خود را در دست گرفته و یا به کمک حمال تا خود عمارت باید پای پیاده می رفتند.

من به فضل خداوند به اصطلاح عامیانه واسطه داشتم. با وجود آن هم در هر فاصله کوتاه پولیس موتر را متوقف می ساخت و سوال می نمود.

کی مسافر است؟

چند نفر مسافر است؟

موتر باید تلاشی شود و کارت دخول میدان را دارید... بعضی سوالات اصلاً مربوط آنها نبود ولی با آنها دخالت میکردند. این سلسله عصبانی ام ساخته بود. گفتم: این چی حال است و این ملک جور شدنی نیست.

شریف گفت: کسانیکه قاچاق مواد مخدرویا بعضی چیزهای دیگر را میکنند، با موترهای پرده دار راساً بدون پرسن نزدیک طیاره موتر را توقف میدهند. فقط همه پرابلم نصیب مردم عادی بیچاره است در هر حال و هر رژیم.

راست میگفت: در افغانستان دایم چنین بوده؛ گرچه در هالند هم شناخت و واسطه رول دارد اما نه به این سطح. بالاخره بعد از چند

جای توقف و سوال و جواب نزدیک تعمیر میدان هوایی بین المللی کابل من، حمید و شریف از موتر با دوبکس کوچک که با خود همراه داشتم، پایین شدیم و همانجا منتظر ماندیم که حامد موتر را پارک نماید.

لحظاتی بعد با اتفاق هم میخواستیم داخل شویم اما حمید و شریف را اجازه ندادند که داخل بروند. حینی که با آنها خدا حافظی مینمودم، دیدم حمید اشک میریزد. من هم دوباره به گریه افتادم. در آنجا داخل یک مسابقه جدید شدم، بیروباروبی نظمی بیداد میکرد. آدم حیران می ماند که از کدام راه و به چی شکل داخل شود.

باز هم بودن حامد و واسطه کارم شد و از همه جاها به سهولت گذشتم. به شمول چک بکس ها و غیره. با حامد خدا حافظی نمودم زیرا کار داشت. باید دفتر می رفت و پرواز هم هنوز معلوم نبود.

در داخل سالون ترمینال با بقیه مسافرین به انتظار پرواز نشستیم. انتظار خیلی طول کشید و من دعا می کردم پرواز به تعویق بیفتد و من یک روز دیگر را نزد خانواده ام بگذرانم.

ساعت دو بعد از ظهر بود. هوا خیلی گرم و باد پکه های سقفی روشن بود، ولی هر نیم ساعت بعد برق می رفت و گرمای داخل ترمینال غیر قابل تحمل میشد. اطفال و کودکان همه نا آرامی میکردند. از ساعت ده قبل از ظهر الی دوی بعد از ظهر واقعاً خسته کن بود. همه بی حوصله به نظر میرسیدند، سوای یک خانم جوان که دقایقی بعد فهمیدم اسمش زهره است. زهره جان که لباس سیاه به تن و چادر سرخ به سر داشت در چوکی مقابل روبه رویم آرام و خونسرد در حالیکه با پکه دستی کوچک خود را پکه میکرد، نشسته بود. مرد مسنی که وی را برادر خود معرفی نمود کنارش نشسته بود. لحظاتی با برادرش و لحظاتی هم با مسافرین دیگر که در قطار کنار و قطار مقابلش نشسته بودند، صحبت مینمود.

زن بسیارخوش برخورد و خوش صحبت بود. و قصه کرد خودش با شوهر و اولادهایش در شهر لایدن (Leiden) هالند زندگی مینماید و دیگر اعضای خانواده اش در امریکا بودوباش دارند. اینجا دیدن فامیل یک برادر دیگرش که چند سال قبل فوت نموده بود، آمده وگفت: یک احساس عمیق دوستی و محبت نسبت به خانم برادر و برادرزاده هایش دارد و افزود که سالی یکبار دیدن آنها به افغانستان می آید.

تعجب نمودم که در این عصر و زمان هم انسان های مانند او هستند که به رشته ها ارج می گذارند، زیرا هستند بعضی افرادی که به فکر پدر و مادر شان نیستند چه رسد به دیگر اعضای خانواده ایشان و او برای دیدن فامیل برادرش از فرسنگها دور می آمد، در حالیکه برادرش هم فوت کرد بود.

از آمدنش به افغانستان خیلی راضی به نظرمی رسید که از خلال صحبت هایش هویدا بود وگفت: که از مزار شریف و سالنگ دیدن نموده و از دره زیبای سالنگ خیلی تعریف و توصیف کرد.

با پسر خیلی جوانی که افغانستان هیچ خوش او نیامده بود و گفت: که از تغیر آب و هوا، گرد و خاک و غذاها مریض بودم و خودش را ناصر معرفی کرد که با مادرش یکجا به کابل دیدن مادر کلان مادری اش آمده بود. مصروف صحبت بودم که اعلان نمودند. (به اثر عوارض تخنیکی که طیاره آریانا دارد، پروازالی ساعت شش شام به تعویق افتاد. از مسافرین محترم خواهشمندیم که لطفاً برای صرف غذا به رستوران تشریف ببرند.) همه مسافرین ناراحت و بعضی ها عصبانی بطرف رستوران در حرکت شدند. آنجا هم بسیار گرم بود. تعدادی از کودکان بعد از صرف غذا در آغوش مادران شان به خواب رفتند و عده از آنها اینطرف و آنطرف میبودند و از دلالتگی یکدیگر را آزار میدادند. بزرگ سالان همه دقیقه شماری مینمودند؛ زیرا یک تعداد

از مسافرین روز قبل هم آمده بودند که پرواز صورت نگرفته و دوباره خانه رفته بودند.

خانمی که کودکی هشت و یا نه ماهه در آغوش داشت و دیگر کسی همراهش نبود، گفت: من سه روز است که پی هم ازدست برچی می‌آیم ساعت ها انتظار می کشم، دوباره خانه میروم. گاهی میگویند: در طیاره جای نیست، گاهی میگویند: طیاره از فرانکفورت پرواز نکرده و گاهی هم طیاره عوارض تخنیکی دارد.

اگرچنین است، چرا ما را می‌خواهند. هر روز تا میدان هوایی ما را سرگردان میکنند. راه خانه هم خیلی دور است و آمدن هروزاز فاصله دورتا اینجا مشکل است و در آن صبح وقت تکی هم پیدا نمیشود.

آدم حیران می ماند که تقصیر این همه بی نظمی و بی کفایتی را با دوش کی ببندازد، بدوش دولت و سیستم و یا به دوش پرسونل و کارمندان شرکت آریانا که کار خود را درست و به اسرع وقت انجام نمی دادند.

دیگراز خستگی توان نشستن نداشتم. ساعت از شش هم گذشته بود که بالاخره اعلان نمودن به طرف طیاره برویم. هنگامی که از رستوران پائین شدید، دقایقی طولانی دوباره کنترل و چک تکت، پاسپورت و تک، تک مسافرین تلاشی شدند.

با عالمی از خستگی و مایوسی سوی طیاره رفتیم. وقتی از زینه های طیاره بالا میشدم اشک مثل باران بهاری از چشمانم سرازیر بود. با چشمان اشک آلود برای آخرین بار به عقب نگاهی کردم و با همه چیز آن دیار وداع گفتم. آن دیاری که شاهد کودکی، طفولیت، نوجوانی، جوانی و بهترین ایام عمر زندگی ام بود.

.....

ساعت دوازده شب به استانبول رسیدیم؛ البته به وقت محلی آنجا. در داخل میدان هوای استانبول سهیلا شالیزی با چند تن از کارمندان دیگر آریانا تشریف داشتند که مسافری را به پرواز بعدی رهنمای کنند. خانم سهیلا شالیزی حامله بود و با نهایت بی حوصله گی کارش را انجام میداد.

من به مثابه یک زن او را بخاطر تکلیف حامله داریش درک میکردم ولی با آنهم وظیفه او بود که بابر خورد درست و حوصله مندی کامل که جز شرط و جز کار شرکت های هواپیمایی است، به مسافری خیرمقدم گفته و وظیفه اش را به صورت احسن به پیش میبرد و اگر تکلیفش زیاد بود، راحت درخانه اش استراحت مینمود و عوض خود یکی از همکارانش را به کار می گماشت.

به هر صورت پاسپورت ها و تکت های همه ما را گرفتند که به اساس آن پرواز بعدی را به جانب فرانکفورت تنظیم نمایند و در ضمن گفتند: که پرواز بعدی ساعت پنج صبح است.

تا ساعت پنج صبح در میدان هوای استانبول ماندیم. از پرواز خبری نبود. اکثر مسافریں روی چوکی ها و روی زمین خوابیده بودند؛ ولی من غرق درتصورات درهم و برهم خودم بودم. با صدای یکی از کامندان شرکت آریانا که مرد قد بلند و چهارشانه که مقداری از موی سرش هم ریخته بود، ازتصور به دنیایی حقیقت بازگشتم.

وی گفت: که پرواز ساعت هفت ونیم صبح است و پاسپورت ها را دیده اسم هر نفر را با صدای بلند میگرفت و به سمت ترمینال رهنمای میکرد و میگفت: عجله نماید. بعد از هر ده دقیقه با ده ویا پانزده پاسپورت برمینگشت و کارش را ادامه میداد تا آنکه گفت: یک تعداد از مسافریں با پرواز بعدی می روند چون درطیاره جای نیست.

خانمی که درهالند سکونت داشت با کودکش از پروازماند؛ درحالیکه شوهرش با دوظفل دیگرش پرواز نمودند. خانم هرچه گریه وزاری میکرد که کلید موتر، کلید خانه و کارت بانک پیش من است، نزد شوهرم هیچ چیز نیست و یک پول هم ندارد و در آلمان هیچکس را نمی شناسد، اما کی بود که به حرف او گوش دهد. او خیلی عصبانی بود و با کارمند آریانا دعوا نمود. کارمند گفت: از کابل درست تنظیم نشده بود ما به مشکل به یک عده از مسافریں جای پیدا کردیم.

خانم هنوز هم غالمغال میکرد و همین میگفت: که شوهرش چطور تا هالند بدون پول خودش را برساند و اگر در میدان هوایی فرانکفورت بماند، با دوظفل چطور کند و چی کند؟ همچنان میگریست و کارمند آریانا تاکید می نمود که اشتباه از ما نیست. اگر فرض کنیم که حرف وی درست هم باشد ولی از ساعت دوازده شب الی پنج صبح وقت کافی داشتند برای کنترل و چک پاسپورت و تکت ها و حد اقل به اساس تخلص و نام فامیلی

می توانستند پرواز را تنظیم نمایند که خانم با شوهر و اولاد هایش در یک پرواز باشند.

خاص اینکه کارکنان شرکت هوایی آریانا کارشان را درست به وجهه احسن انجام میدادند و هر کدام از مسئولیت شانه خالی مینمود و تقصیر را به دوش دیگری میانداخت. همه مسافرین عصبانی بودند که عده دشنام های رکیکی هم تحویل کارمندان شرکت آریانا مینمودند.

به هر حال باز تا ساعت نه صبح ماندیم. نه صبح همان شخص آمد و گفت: پرواز بعدی شما فردا است شما باید به ده (یورو) ویزه ترکیه را بگیرید و منتظر باشید که شما را به هتل ببرند.

ساعت ده صبح به عزم یکی از هتل ها با دو موتر سرویس حرکت نمودیم. بعد از طی مسافتی به یک هتل رسیدیم. دقیقی آنجا انتظار کشیدیم بعد گفتند: در این هتل جای نیست دوباره به طرف موتر رفته و به سوی هتل دیگری رهسپار شدیم که خوشبختانه مارا پذیرفتند. هتل قشنگی بود در سالون پذیرایی که در منزل دوم موقعیت داشت، به انتظار کلید نشستیم.

سالون کوچکی بود که با دوسیت کوچ چرمی مصنوعی سرخ، چند عدد چوکی به رنگ نسواری با دو میز فارمیکای نسواری تاریک که در وسط مقابل مبل ها گذاشته شده بود و چند گلدان گل تازه و مقبول مزین شده بود. پنجره هایش به طرف جاده باز میشد و وقتی از پنجره نگاه میکردی، درختم جاده که سرک پر عرض و طولی بود، گوشه از کنار ه های بحر با آب آبی روشن به نظر می رسید.

انجا دقیقی به انتظار کلید نشستیم. چند پیش خدمت با لباس های پاک و منظم مصروف کار شان بودند. بالآخره نوبت من رسید. کلید اطاق را گرفتم و یک راست به سوی اطاق شتافتم. در را باز

نمودم. بدون توقف به طرف حمام رفتم. بعد از یک دوش کوتاه با آب گرم خود را روی تخت خواب انداختم.

ساعت پنج عصر از خواب بیدار شدم خستگی ام به طور کلی رفع شده بود. خود را آرام و سبک احساس مینمودم. از جا بلند شدم لباس هایم را تبدیل کردم و آرایشی خفیفی نمودم چشمانم حالت باد کرده ای داشت.

بسیار تشنه بودم. در اتاق آب و یا نوشابه ای نبود. به همین منظور از اتاق که در منزل سوم موقعیت داشت خارج شدم و ذریعه لغت با طرف پائین که سالون پذیرایی در آن قرار داشت، رفتم. سر راه از پیشخدمتی آب خواستم و با گیلان آب به سوی سالون پذیرای رفتم. تعدادی از افغان ها آنجا نشسته بود به همه سلام کردم و کنار زهره جان نشستم. خوشحال و سر حال بود.

گفتم: چطور هستی یک اندازه خستگی ات رفع شد.

گفت: ها تشکر کمی استراحت کردم.

گفتم اما واقعاً سفر خسته کن بود.

گفت: خودیگه سفر این گپ هارا دارد. ولی با همه ای بی نظمی شرکت آریانا باید مدیون شان باشیم که ترکیه را مفت دیدیم و از ته دل خنده سرداد.

از آغاز سفر تا همان لحظه کوچکترین بی حوصله گی اش را ندیدم. از هیچکس شکوه و شکایتی نداشت، همه وقت می خندید و سروری توأم با طراوت خاصی از چشمانش موج میزد. به نظرم از جمله انسان هایی بود که او از زندگی خوشی مطالبه نمیکرد بلکه زندگی خودش از او خوشی ها را قرض می خواست. شاید آنقدر خوشی های زندگی اش زیاد بود که میشد به دیگران قرض دهد و یا شاید جستجوگر خوشی ها بود. شنیده بودم «جوینده یابنده است.» و یا انسانی بود که قناعت داشت.

از زندگی خیلی راضی به نظر می رسید و به گفته خودش عشق بزرگ او فرزندان و شوهرش بود. از هر لحظه و هر ثانیه زندگی می خواست استفاده مثبت نماید وقتی آدم با او می نشست و هم صحبت می شد، برای زیستن امید تازه ای در دل انسان تولد میشد. زندگی زیبا به نظر می رسید و بدی ها و زشتی های زندگی یکسره فراموش آدم میشد.

دردم گفتم: این سفر را بخاطر دیدن و آشنا شدن با او همیشه بخاطر خواهم داشت؛ زیرا در یک ملاقات کوتاه انسانی را دیده بودم ک در زندگی به اطرافیانش صرف خوشی و لبخند هدیه میکرد و اگر دردی داشت و یا دردی دامن گیرش میشد، آن را به خوشی لبیک می گفت و درد هنگامی که همت و پایداری او را در مبارزه با خود می دید، جرئت نمی کرد دیرمهمان اوبماند.

اوزنی بود که شاید می کوشید رویا های خود را جامه حقیقت بپوشاند؛ زیرا آنهاييکه از حقیقت رویا ها و آرزوها گریزی نمی نمایند رویا های آنها هیچ وقت به حقیقت نمی پیوندد.

در یک لحظه کوتاه یک حقیقت تلخ زندگی اش را با چشمان خودم مشاهده کردم و آن معیوب بودن یک پایش بود ولی با وجود آن به قدرت خداوند باو رراسخ داشت و به زندگی امید بزرگ.

زندگی به هر کس زخم میزند؛ ولی فرق در این است که زخم بعضی ها روی چهره هایشان ظاهر میشود ولی از برخی به چشم نمی خورد.

ساعت هشت شب به عزم دیدن بازار استانبول برآمدم. شهر مقبول و پر جم و جوشی .

یکی از شهرهای تجارتي ترکیه که خیلی آرزو داشتم روزی آنرا ببینم . ساعتی بازار و دکان هایش را دیدم که در زیبایی خود کم از اروپا نبود.

بعد در فضای آزاد در کنار جاده که رستوران‌ت برای مشتریان خود درست نموده بود، در تراس روی چوکی های چوبی خیلی ساده و کوچک که در جاهای دیگر آنرا معمولاً برای کودکان استفاده میکنند نشستم و چای نوشیدم. چای بسیار تیره در پیاله های خیلی کوچک که خوردنش برای من مشکل بود؛ چون خیلی تلخ و تیره بود. گرچه یک عدد قند در نعلبکی کنار پیاله وجود داشت، اما من چای شیرین را خوش ندارم. با آنهم قند را در پیاله ام انداختم که با وجود آنهم تلخی اش از بین نرفت.

ساعت یازده شب دوباره به هتل مراجعت کردم به اتاقم رفتم خوابم نمی برد از تنهایی و تاریکی شب هراس داشتم. با وجود آنکه همه چراغ ها را روشن گذاشتم، باز هم می ترسیدم.

.....

در میدان هوایی بین المللی فرانکفورت شوهرم در حالیکه دریشی سرمه ای به تن داشت، منظم و با سلیقه با دسته گلی قشنگی در انتظارم بود. گل چهارده شاخه گلاب (رُز) سرخ آتشی که در بین آن شاخه های گل های کوچک و ظریف سفید که مشابه گل های وحشی بودند، برای زینت بیشتر دسته شده بود. آن گل های گلاب سرخ در بین گل های نازک و ظریف سپید با برگ های سبز بسیار زیبا به نظر میرسید و انگار قلبی را عشق انحصار نموده.

بعضی شاخه های نازک به مهارت و سرکشی از لابلای گل های سرخ خود نمایی می کردند مثل آنکه میخواستند در عمیق ترین نقطه قلب ریشه بدوانند. شوهرم در انتخاب گل ذوق عالی دارد. با لبان متبسم از من استقبال کرد و گفت: چقدر لاغر شدی.

دقایقی بعد تراز فرانکفورت به عزم هالند حرکت نمودیم. هوا برعکس آنروزی که میرفتم بارانی بود. حال و حوصله حرف زدن نداشتم ولی وی عجله داشت از همه بپرسد از وضع وطن، فامیل من، فامیل خودش، دوستان همه و همه. برای سوالاتش پاسخ می دادم اما نمی دانستم چی می گویم. با کنایه گفت: هنوز اینجا نیستی.

گفتم: ها جسم اینجاست ولی روح آنجاست.

گفت: پس بخاطر روحت دوباره باید برگردی.

گفتم: کاش.

از اولاد ها پرسیدم گفت: شکرخوب هستند ولی پشت تو بسیار دق شده اند. این را خودم نیز می دانستم. برای اینکه اولاد ها خیلی به من وابسته بودند و روز یکه میرفتم، حالت شان را بخاطر داشتم و این یک ماه را بدون من چطور تحمل کرده اند، درک میکردم؛ زیرا نبودن مادر در خانه خیلی زود احساس می شود. من هم بسیار دلم برای شان تنگ شده بود.

به شوهرم گفتم: سال دیگر اگر نصیب بود و دوباره به افغانستان رفتم، اولاد ها را هم با خودم می برم. او با کنایه گفت: یعنی هنوز به هالند نارسیده، وقت دوباره پلان رفتن را ساخته ای. اینبار از کنایه اش بسیار ناراحت شدم و ترجیح دادم سکوت نمایم.

دوباره آمدم به دیاری که زندگی در آن برایم سزای بیش نبود. همه جا پاک منظم و زیباست. از گرد و خاک اثری نیست سبزه ها و درختان از فرط تازگی و صفایی میدرخشند اما هیچ نوع کشش در آن زیبایی وجود ندارد. زندگی است ولی انگار روح زندگی مریض است. آن شور و هلهله زندگی که در آنجا بود، در اینجا به

نظر نمی رسد. آرامش نا آرام کننده ایست همه مصروف خود هستند و همه صرف به خود می اندیشند.

ساعتی از رسیدنم نگذشته بود، ولی باز دلم هوای افغانستان و هوای کابل جان را داشت. دلم در بند خاک های آنجا اسیر بود. دلم گرفته بود مانند هوای همیشه ابری هالند. تنم لرزش خفیفی داشت. نمی دانم از سرما بود و یا از درد دوری.

با همه خستگی و مایوسی هنگامی که فرزندانم را بعد از یک ماه دوری در آغوش گرفتم، و بوسیدم خستگی ام رفع شد. آنها بسیار خوش بودند من هم از دیدن آنها و اینکه شکر صحت دارند، خوشحال شدم؛ ولی سوالی در ذهنم بود که چرا نمی توانم در کنار اینها، آنها را هم با خود داشته باشم؟

آیا در زندگی ضروریست که بخاطر به دست آوردن چیزی، چیزی دیگری را از دست داد؟

.....

خواب می بینم سرپلی طولی ایستاده ام. دوشهر را می بینم که در دو طرف پل قرار دارند. نمیدانم کجا بروم. نگاهی به یک سوی پل میاندازم، شهر اولی را می بینم شهر زیبا، پاک، سرسبز و منظم با مردمانی که همه بیگانه و نا آشنا اند. دقیق میشوم زیبایی اش به نظرم عجیب میآید. گل های رنگارنگ به نظرمی رسد ولی گلها انگار غمگین اند و نمی خندند. عطری هم نمی افشانند و با آنهمه گل پروانه بی به چشم نمی خورد. آفتاب پریده رنگی که به آفتاب پریده رنگ زمستانی شباهت دارد، به زمین می تابد. زندگی خاموش است و احساس میکنم روح ندارد.

سوی دیگر پل نگاه مینمایم شهری دومی را میبینم. شهر کوهستانی نیمه ویران با طبیعت دست نخورده، مردمان با لباس ساده ای، نظم وجود ندارد، بیروبار و از دحام است درختان و سبزه ها حالت زار دارند. برگ های درختان مثل شهر اولی پاک و شسته نیستند.

از دوربوته گلی را می بینم که روی آن چندین پروانه ای زیبا و قشنگ با بالهای رنگین و پرنقش و نگار در حال پرزدن و رقصیدن هستند. آنها هم ترجیح داده اند از آن همه گل بی بو و غمگین بهتر است یک گل معطر و شاد. نفس میکشیم از همان دور عطر گوارای آن گل به مشام می رسد. حیران و پریشانم کدام را انتخاب نمایم.

این همه نظم و بیگانگی را و یا آن همه بی نظمی و آشنایی را ؟

آناً از قلبم ندایی می آید که به شهر دومی بروم. قدم برمیدارم یک قدم، دو قدم، سه قدم اما ناگهان کسی دستم را میکشد و به طرف شهر اولی می برد. میخواهم دستم را رها کنم، اما توان ندارم، چیغ میزنم و میگویم بگذارید من می خواهم به آن شهر آشنا بروم. باچشمان آرزومند به طرف شهر آشنا مینگرم ولی از شهر آشنا هیچکس برای گرفتن دستم نمی شتابد. دوباره میخواهم فریاد بزنم اما صدا در گلویم میمیرد. از خواب بیدار میشوم و چند قطره اشک گرم از چشمانم می ریزد. به یاد آن شهر آشنا و آن کوچه های آشنا.

.....

آنچه تا کنون از انتشارات "شاهمامه" پیشکش شده است:

- سیاه و سپید، داستان واقعی، از قلم ا. آزر، پاییز ۱۳۸۲ خورشیدی
- نوروز، انگیزه و رسالت فرهنگی، نوشته بشیر عزیزی، دسمبر ۲۰۰۳ م.
- روی تقویم تمام سال، دفتر شعر، لیلا صراحت روشنی، چاپ دوم بهار ۱۳۸۳ خ.
- در مجمر آواره گی، دفتر شعر، کریمه ولی نادری، بهار ۱۳۸۳ خ.
- شب رفت و سحر نشد... مجموعه هجده مقاله، نصیر مهرین تابستان ۱۳۸۳ خ.
- با یاس از یاوه، دفتر شعر، ا. آزر، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی.
- اندیشه، به مناسبت سومین سالروز شهادت احمدشاه مسعود
- به کوشش انجنیر نور سلطانزاده، نقاشی از ابوبکر ایوبی، سپتمبر ۲۰۰۴ م
- غالب، بررسی زندگی و آثار فارسی، بشیر سخاورد، زمستان ۱۳۸۳ خ.
- صبور مقدس، دفتر شعر، عبدالرزاق رحی، زمستان ۱۳۸۳ خ.
- طاعون، گزارش ادبی، ا. آزر، بهار ۱۳۸۴ خورشیدی
- آخرین و خشور، دفتر شعر، سالار عزیزپور، بهار ۱۳۸۴
- در اینجا هر چی زندان است...، دفتر شعر، فاروق فارانی، بهار ۱۳۸۴ خ.
- He?، دفتر شعر به زبان هالندی، سیروس کفایی (شاعر ایرانی)، اکتوبر ۲۰۰۵
- پژوهشی درگستره زبان و نقدی بر عوامل نابه سامانی آن در افغانستان، سالار عزیزپور، چاپ نخست تابستان ۱۳۸۴ خ.
- کلاهنامه، چند نیشته پیرامون دوره امانی، نصیر مهرین، زمستان ۱۳۸۴ خورشیدی
- طب در گستره تاریخ، پوهندوی داکتر محمد انور ترابی، بهار ۱۳۸۵ خورشیدی
- جاوید نامه (دفتر خاطرات) سیمینار بین المللی جاوید، جون ۲۰۰۶ م. فرانکفورت، به کوشش زهره یوسفی، می ۲۰۰۶
- مطبوعات آماج گفتگو و دو نیشته ی دیگر، سالار عزیزپور، تابستان ۱۳۸۰ خورشیدی
- از ژرفا، عزیز الله ایما، تابستان ۱۳۸۵ خورشیدی
- مردا به بام دنیا رفته اند، ده داستان کوتاه، عزیز الله ایما، تابستان ۱۳۸۵ خورشیدی

